

عارف صمدانی

مولانا شمس مغربی

قدس سرہ العزیز

باتمام میظاہر

بامقدمہ و تصحیح مرحوم صادق علی

انتشارات نیکہ خاکسار جلالی

قیمت ۲۰۰ ریال

نشریہ :

مکتبہ خاکسار حیدرآباد

دیوان شمس مغربی

چاپ اول ۳۰۰۰ نسخہ

۱۳۶۲ ہجری شمسی

چاپ توانا

دیوان
عارف صدائی
مولانا شمس مغربی

قدس سترہ العیز

باہتمام میر طاہر

انتشارات تکیہ خاکسار حبلالی

بامقدمہ تصحیح مرحوم صادق علی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِلَهِي عَظُمَ الْبَلَاءُ وَبَرِحَ الْخَفَاءُ وَانْكَشَفَ
الْغِظَاءُ وَانْقَطَعَ الرَّجَاءُ وَضَاقَتِ الْأَرْضُ وَمُنِعَتِ السَّمَاءُ
أَنْتَ الْمُسْتَعَانُ وَالَيْكَ الْمَشْكَى وَعَلَيْكَ الْمَعُولُ فِي الشِّدَّةِ وَالْوَخِ
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ أُولَى الْأَمْرِ الَّذِينَ فَرَضْتَ عَلَيْنَا
طَاعَتَهُمْ وَعَرَفْنَا بِذَلِكَ مَنَزِلَتَهُمْ فَفَرِّجْ عَنَّا بِحَقِّهِمْ فَرَجًا عَاجِلًا
قَرِيبًا كُلِّجَ الْبَصَرُ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ الْكَيَانِي
فَانْكُكُمَا كَافِيَانِ وَانْصُرَانِي فَإِنَّكُمَا نَاصِرَانِ يَا مُؤَلَانِي يَا صَاحِبَ
الزَّمَانِ الْغَوْثُ الْغَوْثُ الْغَوْثُ أَذْرِكْنِي أَذْرِكْنِي أَذْرِكْنِي
السَّاعَةَ السَّاعَةَ السَّاعَةَ الْعَجَلَ الْعَجَلَ الْعَجَلَ
يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
(الظاهرين)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي جَعَلَ الْعِرْفَانَ بِانْوَارِ الْكُشْفِ وَالشُّهُدَ

وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

الْمَعْصُومِينَ وَلَعَنَتْ اَللّٰهُ عَلَى اَعْدَائِهِمْ اِلَى يَوْمِ الدِّينِ

آمِينَ يَا اِلٰهَ الْعَالَمِينَ

بسم الله الرحمن الرحيم

شمس مغربی کیست ؟

شمس مغربہ را میتوان در زمرہ مدیحہ سرا یاں جلال و جمال سرمدی و از نغمہ سرا یاں خروشان وادی ابدی و از قلندران و دلباختگان سرمست وادی عرفان دانست کہ از روی صدق و اخلاص و ایمان توانستہ است از پس سفاکیہای مغول و تیمور آہنگ های جاویدان درونی را در فضای مظلوم و تیرہ آن زمان پراکنده نماید ، تا ہیجانہای مذہبی برانگیخته شود و جاذبہ های روحی بجنبش درآید و ہر کس بدنبال مطلوب رویائیش کہ از سرچشمہ عشق می طراود گام بگذارد .

کاش نگارندہ توانایی آن را داشت کہ بتواند کیفیت حال و شور این شاعر عارف آذربایجانی را آنطور کہ لازم است روی کاغذ بیاورد عارفی کہ توانستہ سکندر وار راہ ظلمات بشری را بہ سرچشمہ آب حیات معرفت بکمک کلام منظوم و منثور خود برساند ، کاش قادر بودم از سرچشمہ ای کہ دلم مشتاق آنست و شمس مغربی از آن نوشیدہ و سرمست شدہ بنوشم تا بہمہ جہان پہناور عرفان سفر کنم . و قتی کہ خوانندہ عارف غزلہای جاودانہ و شورانگیز شمس را میخوانند می بینند میان این شاعر و جہان خاکی وجہ اشتراکی موجود نیست :

دلی کہ عرش و نظر گاہ ذات پاک قدیم است

چو ذات پاک قدیم است بی کران و نہایت

زہی ظہور و زہی جلوہ گاہ و مظهر جامع

زہی سریر و زہی پادشاہ ملک ولایت

شاید درسرودن این اشعار شاعر توانسته کالبد خاکی را روی زمین گذاشته و باروح خود و باتکای قدرتهای معنوی و احساس علـلوی شاهکاری بیافریند که درنوع خود کم‌نظیر باشد.

چنین جذبه حقیقی و عروج روحی برای ایجاد هیجانات مطبوع که بر اصول تزکیه و تصفیه قلبی استوار است شاعر ما را وامیدارد برای سیر آفاق و انفس از دریای محیط و قلزم و عمان گذشته و حتی منطقه شمال آفریقا را هم طی کند تا بنزد کهکشان جهان عرفان مجدالدین سیسی برسد و از او خرقة بگیرد و از خرقة‌های فروزانی که از شعله‌های سوزان روح این مرد بزرگ برخاسته بود کرامت‌ها به‌بیند. بعد از مراجعت به تبریز اشعارش لطیف و پر جلال و ترکیب موزونی از دلپذیرترین کلام عرفانی و وحدت وجودی است کلامی که از گلوی شاعر برمیخیزد شایسته است که آنرا آهنگ و صدای خدایی دانست صدای شاعر و کلام نیایش مانند آن طنینی است که محبت و عشق و شور و جاذبه در آن خلاصه میشود از همه اینها ترکیب ملکوتی در برابر دیده خواننده پدید می‌آورد و چه دلپذیر است خواندن :

گل توحید نروید ز زمینی که درو

خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مسکن دوست ز جان می‌طلبیدم گفتا

مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

شمس مغربی پس از آنکه بمدد سلوک و عرفان افق را پهن و رتر می‌بیند سرمست از باده شوق و جذبه و حال بکمک شاهباز عشق بسوی نور مطلق عروج میکند و گویی از کانون حقیقت و از سعادت مطلق سخن

میگوید. نغمه های ملکوتیش بقول عمار دالعارفین حاج میرطاهر خاکسار
 بو ترابی آتش سوزانی است که هنوز پس از گذشت قرون و اعصار غوغای
 عجیبی در دل و روح خواننده سالک بوجود می آورد ایمان را تقویت
 میکند، گوئی شمس از روز ازل کانون فروزان تجلی گاه عشق جلالی
 بود.

مهر سرگشته، کافتاب کجاست؟ آب هر سو روان که آب کجاست؟
 خواب دوشم ز دیده می پرسد کای جها ن بین بگو که خواب کجاست؟
 مست پرسان که مست را دیدی؟ یارب آن بی خود و خراب کجاست؟
 باده در میکده همی گردد گرد مجلس که کو شراب؟ کجاست؟
 یارب خود بی نقاب میگردد که مر آن یارب بی نقاب کجاست؟

بازی که شمس عاشق و سرگشته آن است میهمان خانه دل اوست یاری که
 همه موجودات در تمنای اویند در دیدگان او جلوه بیشتری دارد.
 شمس آیات عشق را در طبیعت و در دل های عشاق معرفت میجوید مگر نه
 اینست که مقصود از خلقت انسانی معرفت ذات و صفات خداوندی است
 خداوندی که از هر کس و از هر چیز به انسانها نزدیکتر است. داوود
 علیه السلام پرسید:

– یارب لما ذا خلقت الخلق؟

– قال كنت كنزا مخفيا فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف.
 وبقول نویسنده کتاب عرفانی مرصدا لالعباد، نفس انسان دل است و
 دل آینه است و هر دو جهان غلاف آن آینه و ظهور جملگی صفات جمال
 جلال حضرت الوهیت بواسطه این آینه است بقول شمس:

رخت هر دم جمالی می‌نماید ز حسن خود مثالی مینماید
 جمالت را کمالاتی است بسیار از آن هر دم کمالی مینماید
 تجلی میکند هر لحظه بر دل دلم را طرفه‌حالی مینماید
 گهی بر چرخ دل مانند بدری گهی همچون هلالی مینماید
 مرا هر لحظه از ذرات عالم بتو راه و مالی مینماید

اگر نور در آینه صفا و جلا و شفافیت بیشتری دارد احساسی که شمس
 بکمک عشق در دلش جلوه‌گر شده است مایه دیگری دارد، شمس قادر
 است با نیروی اعجاز آمیز کلام، رابطه‌ای بین زمین و آسمان برقرار
 کند، رابطه‌ای که بشر در پایان طوعاً و کرهاً خود را بدست خداوند
 می‌سپارد. شمس مغربی در دوران حال کوتاه یا بلند جذبه‌قادر است
 که احساس علوی حاصله را بکمک اشعار و نثرهای عرفانی بر اعماق
 روح انسانها القاء نماید.

شعر شمس مظهر عشق، مظهر وحدت و تجلی‌گاه الطاف بیکران حق
 و حقیقت است. و قتی که یک غزل وحدت وجودی شمس را از روی اخلاص
 و حال مطالعه کنی، می‌بینی دنیا برایت بصورت کانون عشق سرمدی
 درآمده است گاهی انسان چنان خود را نزدیک به کلام و حقیقت کلام
 می‌بیند که وجودش جزئی از جهان سحرآمیز و بهشتی درمی‌آید. دیگر
 بگذشت زمان به آینده و گذشته تلخ یا شیرین نمی‌اندیشد. برای شاعر
 عارف همه چیز در حال و همه شیرینی‌های حال در دل خلاصه میشود:

دلی دارم که باشد جای جانان مدام این دل بودماوای جانان
 درونی دارم از غوغای عالم شده خالی پراز غوغای جانان
 سویدا نیست آن دل را که داریم نباشد خالی از سودای جانان

در قبال عظمت و موهبت روحی شمس مغربی عوا مل مختلفی که موجبات
نا را حتی و تکدرش را قرا هم میکرد نتوانست قدرت مقامت نشان دهد
همه از درد مظلالم تیموری و میرانشاه می نالیدند اما شمس بی اعتنا
به این سفاکان و خونخواران و ضحاکان و دجالان زمان می سرود:

در حالتی چنین که منم دردمند عشق
در میان درد من نبود غیر درد من

چشم ت بیک کرشمه تواند خلاص داد
چون من هزار خسته درون را ازین فتن

برای شمس طبیعت مانند دریا بی استواج آن کس که مهر خدایی و عشق
وحدت در دل دارد با آسانی میتواند در این بحر پرتلاطم شناوری کند
و در میان آوای طوفان زیروبم تسبیح ملکوتی اشیاء را در زمان بشنو
همانطور که هرستاره صفا و فریبایی خاصی دارد. اشیاء طبیعت نیز
با آهنگی خاص خدایرا نیایش میکنند شمس این صدا را که به صافی و
قدرت طبیعت است بی شک درک کرد و شنید، روح شمس با شنیدن این
آهنگ مسحور کننده بارها به غرش درآمد چون دیگر نمیتوانست این
صدا را در خود بپوشاند، این سرنوشت پرافتخار شمس مغربی است که
این صدا را در اشعارش یا از لابلای کلام منشورش بگوش عاشق زمان
برساند. علی التحقیق هم آوا را شنید هم صاحب آوا را دید که
بی پروا سرود:

منم که روی ترا بی نقاب می بینم / منم که در شب و روز آفتاب می بینم

منم که بر سر دریای بی نهایت او / مثلاً هر دو جهان چون حجاب می بینم

اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب / از آنکه من همه خود را سرا بمی بینم

اینها کلامی است که شمس مغربی در لحظه‌های شیرین شوق و شوروی خبری سروده است و ما مورا است این نغمه‌های مقدس را بگوش آدمیان و سالکان راه حق و حقیقت و عرفان برساند. این طنین اندیشه فنا ناپذیر شمس را عمارت العارفین عارف بالله حاج میرزا آقاسی خواست بار دیگر بحلیه طبع بیاراید آتش اشتیاقی که شمس را در سرودن بوجود آورد نگارنده را نیز وادار کرد، صدای شمس را که سرپای آن از خلوص و محبت و ایثار است بدین وسیله بگوش عالمیان و شیفتگان و صوفیان صافی برسانم.

البته رازهای سربمهری در افکار و اشعار صوفیانه شمس مغربی نهفته است طیف‌های عارفانه اش بردن‌های جستجوگر و پژوهندگان آثاری باقی گذاشته است ولی هنوز بسیاری از اسرار اندیشه این شاعر سیاح و فرزانه که به‌بیشتر از دانشهای زمان مسلط بوده برای محققان مبهم باقی مانده و مناسب است دوستان را از مکتب عرفان جهان بینی عارفانه این آواره قرن هشتم ایران را مورد بررسی و تحقیق قرار دهند. برای این منظور بعقیده نگارنده باید کلید رمز کلام در رباع مغربی را کشف کرد مغربی که طریقت و شریعت را متلازم هم میدانند در لابلای اشعارش گاهی جرقه‌ای میزند و ناگهان دم فرو می‌بندد مثل اینکه میل دارد سالک با تجربه بارو شنائی نیمروز وحدت وجود سر حقیقت را بیابد.

کلید مخزن اسرار مغربی دارد چو مدتی است که او خازن خانه ما است
صفا و روشنی‌کان درون خانه ما است ز عکس چهره آن دلبریگانه ما است
یاد آنجا که پرده از رازها بر میدارد و میگوید:

چو تافت بردل و برجا نم آفتاب تجلی بسا نذر هدم در فروغ و تاب تجلی
تنی چو طور ودلی چون کلیم می باید که آورد گه میقات دوست تاب تجلی
نقاب ما و من ز پیش دیده ام برخاست چورخ نمود مرا یا را ز نقاب تجلی
شمس آئینه شفاف زمان خود بود که نور را منعکس میکرد و مردم
را از خواب غفلت بیدار مینمود. آزاد مردی که آکنده از آرا مشو عشق
به حقیقت بود با تیموریان که تشنه خون بودند مبارزه میکرد و در
دفع شر آنها با تبریزیان همگام بود لطف احساس و تراکم مضمون
مشخصه بارز اشعار شمس مغربی است. مغربی در غزلها، قصیده ها و
رباعیاتش چه عمیق می اندیشد. مغربی مداح و نقاش سلوک عرفانی است
تصویر برهنه ای از وحدت وجود است. کوشش برای توضیح اندیشه مجرد
که گاه گاهی به احساسی تند شبا هت دارد، خواننده را مبهوت عظمت
این شاعر مینماید. کسانی که با جهان عرفان بیگانه اند برایشان
دست یافتن به عمق اندیشه، افکار و احساسات شمس، سخت دشوار
مینماید.

شمس میگوید، دروازه دل را باز کنید از شاخساران بهاری
هوسهای زودگذر را دور کنید به عشق بیندیشید آنوقت ناظر چشمه-
هایی که در درونتان میجوشند باشید. از این آب حقیقت بنوشید
آنوقت مانند ستایشگران توحید و وحدت و معرفت اذعان خواهید کرد
که عشق هزاران سال میپاید آنوقت فراق و وصل و جدایی و درد
برابران بی تفاوت مانند شکوفه های پاییزی چرخ زنان با نسیم زمان
ناپدید میگردند آنچه باقی میماند شیرینی ولذت سکرآور عرفان
و محبت است و بس.

ایران در قرن هشتم هجری

هنوز مردم ایران در زیر ظلم و ستم و بیداد باقیمانده‌های مغول "ایلکانیان" رنج می‌بردند که بلای مهلک دیگری از آسیای مرکزی بسرعت باد و طوفان بسوی ایران روان شد این بلا، بلای تیموری بود تیمور لنگ هرجا که رفت در ایران، هند و عراق از سرهای مردم مناره‌ها بنا کرد و آبادیها را سوزاند و کشتزارها را نابود کرد و دارالعلم‌ها را مانند چنگیز به تباهی و ویرانی افکند.

مردم کم کم بیدارها و عیاشیها وزن بارگیهای ایلکانیان و آل جلایر را فراموش میکردند که بدرد یا بلیه عظیم دیگری گرفتار شدند و تا زیانۀ دیگری بنام تیمور روح و جسم آنها را مورد حمله قرار داد.

درکوی وبرزن و چایخانه‌ها داستانهای سوزناک عشقی دلشاد خاتون و بغداد خاتون مانند قصه‌های لیلی و مجنون و یوسف و زلیخا بر سر زبانها بود. مردم اینجا و آنجا از بیدادگریها، عیش و عشرتهای ایلکانیان سخن می‌گفتند. امیرچوپان امیرالامرای سفاک ایلکانی شوهر ساتی‌بیک خواهر سلطان ابوسعید بود. امیرچوپان از زن دیگرش دختری قشنگ و دلربا و طناز و دسیسه‌باز به نام بغداد خاتون داشت که بدستور پدرش همسر شیخ حسن جلایری شد. سلطان ابوسعید بها در نهانی دل درگرو عشق بغداد خاتون بسته بود (و بخاطر این عشق خواب و آرام نداشت و ناگزیر به مجالس بزم و عیش

وعشرت پناهی می‌برد بالاخره یکی از متنفذان حکومت این مشکل را با یاسای چنگیزی حل کرد بموجب این منشور اگر زن شوهرداری مورد علاقه و توجه خان قرار گیرد بر شوهر فرض است بلافاصله زن را طلاق داده و تقدیم خان کند. حسن جلایر براساس این اصل بغداد خاتون را مطلقه کرده و به سلطان ابوسعید تسلیم کرد پس از چندی آتش عشق و هوس پرستی در سلطان خاموش شد و عشق او به دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه معطوف گردید دلشاد خاتون هم زیبا بود و هم پدرش را سلطان ابوسعید بجرم اینکه قصد قیام دارد بکشت بالاخره خان مغول دلشاد خاتون را هم بحال نکاح درآورد بغداد خاتون که از نا جوانمردی و خیانت شوهر بستوه آمده بود که چرا ابوسعید با برادرزاده اش دلشاد خاتون ازدواج کرده است بدین جهت در فرصت مناسبی ابوسعید را مسموم ساخت. پس از مرگ سلطان ابوسعید، شیخ حسن بزرگ بانتقام عملی که سلطان مرتکب شده بود با دلشاد خاتون ازدواج کرد و از او پسری آورد که سلطان او پس نامگذاری شد. فضیحت‌های امرای ایلخانی وستم و بیداد آنان بدانجا میرسد که دهقانان ناگزیر از ظلم و نا مردمی حکام آبادیها و دهکده‌ها را ترک و بسوی شهرها پناه می‌بردند برای آنکه خوانندگان در جریان بیدادگریها قرار گیرند به نقل از جامع التواریخ رشیدی و کتاب کشاورزی در عهد مغول مطالبی را بشرح زیر نقل میکنیم:

فساد چنان در کشور نفوذ کرده است که غازان خان خطاب به

رجال درباری میگوید:

من جانب رعیت را بعد از این نگاه نخواهم داشت اگر مصلحت است

تا با اتفاق همه را غارت کنیم. چه در این غارت هیچ آفریده‌ای قادیتر از من نیست ولی بعد از این علوفه و آش و مرسوم و امگی از من توقع نداشته باشید. مگر میدانید که کلیه مخارج دستگاه سلطنت و مملکت و امراء و وزراء و لشکریان از دسترنج رعایا فراهم میشود و چون ما ایشان را غارت کنیم این همه از چه ممری تامین خواهد شد؟ شما ایشان وزنان و فرزندان ایشان را میزنید و میرنجانیید و نمی‌اندیشید که اگر بازنان و فرزندان شما نیز همین رفتار شود چه خواهد شد؟ چرا اینها پیوسته از ما در عذاب و زحمت باشند تا در حق ما نعرین کنند و البته مستجاب گردد؟ عرض و ناموس دهقانان نیز از طرف امرای وقت مورد تعرض بود و خواجه رشیدالدین فضل الله در جامع التواریخ آورده است که کدخدایی پیر به دیوان شکایت برد که تا چند سال دیگر در این شهر یک بچه حلال زاده بدست نیاید و تمامت ترک زاده و دورگه اند. تیمور هم مانند ایلکانیان ظلم و ستم را بجایی رساند که از کله‌ها مناره‌ها برپا کرد. تیمور و قرن هشتم با هم بدنیا آمدند شمس مغربی شاعر و عارف حساس نیز ناظر بر ترکتازیها، کشتارهای بدون وقفه آنها در ایران و بلاد اسلامی بود برای نمونه و آگاهی خوانندگان اعمال سفاکانه این لنگ جبار را نقل میکنیم:

۱ - تیمور سه بار بایران حمله کرد در نوبت سوم در هنگام حمله با صفهان بوسیله عواملش پیغام داد که اگر مردم و ساکنین اصفهان می‌خواهند از حوادث و بلاهای محفوظ باشند مبلغی بعنوان باج بپردازند چون مبلغ هنگفت بود مردم اصفهان قیام کردند و عوامل

تیموری را کشتند. این خبر چون با اطلاع تیمور رسید سخت عصبانی شد و حکم بقتل عام مردم بیگناه اصفهان داد. در ظرفی ماه یزدی که تاریخ قتل عام‌های این مرد قلب‌آهنین (تیمور بترکی معنی آهن میدهد) را تشریح کرده نوشته است :

در این واقعه هفتاد هزار تن کشته شدند، سرهای آنها را بشمار آورده از آن مناره‌ها برپا کردند. این بلیه بزرگ موجب انبساط خاطر تیمور گردید (۷۸۹ هجری).

۲ - تیمور پس از فتح آذربایجان فرزند خونخوار و دیوانه‌اش را بنام میرانشاه بعنوان حاکم آن سامان معرفی کرد. شمس مغربی در آن زمان در مدرسه‌ای مشغول بحث و فحص بود و همه‌روز مردم تبریز بعنوان تظلم نزد شمس می‌شتافتند و از ستم‌ها و بیدادگری‌های میرانشاه و عمالش داستانها می‌گفتند. میرانشاه دستور داده بود که بناهای تاریخی تبریز را خراب کنند و قبر مورخ نامی رشیدالدین فضل‌الله را نبش و جسدش را بقبرستان یهود منتقل سازند. مردم تبریز با اشاره شمس مغربی قیام کردند. خبر عصبان مردم آذربایجان به تیمور رسید در آن زمان تیمور در هندوستان می‌جنگید و بروایتی در نزدیکی دهلی یکصد هزار نفر اسیر هندی را قتل عام کرده بود. آشوب و آشفتگی آذربایجان و دیوانگیهای پسرش او را سخت برآشفته تازه قتل عام دهلی به پایان رسیده بود که تیمور بسوی آذربایجان آمد و بمجرد ورود دستور عزل میرانشاه را داد و حکومت آذربایجان را بفرزند میرانشاه (میرزا ابوبکر) محول ساخت. تیمور دستور داد هر عاملی که در جنایات میرانشاه در تبریز همکاری کرده و در تخریب

ابنیه و قبور دست داشته است بدار مجازات بیا ویزند. بروایت
ظفرنامه محمد قهستانی که در شیوه نظم و نثر مهارت داشته و در
هزل و طنز یگانه بوده همچنین قطب الدین نامی و حبیب عودی و
عبدالمومن گوینده همه محکوم و بدار مجازات آویخته شدند پنا
بروایت دولت شاه سمرقندی محمد قهستانی در همان هنگام که در
شرف قتل بوده دست از مزاح برداشت و رو به قطب الدین نامی کرده
گفت تو در مجلس پادشاه مقدم بودی اینجا نیز تقدیم کن!
مولانا قطب در جواب گفت: ای ملحد بدبخت کار را بدینجا
رسانیدی و هنوز ترک لطیفه نمیکنی و چون نوبت به محمد قهستانی
رسید که شربت هلاک بنوشد این دوبیت را که دارای لطف صنعت جناس
است بخواند:

پایان کار و آخر دور است ملحدان گرمیروی و گرنه، بدست اختیار نیست
منصور و اگر ببرندت بیای دار مردانه پایدار، جها نپایدار نیست
مردم آذربایجان از ستمها و سفاکیهای میرزا ابوبکر نوه تیمور
نیز بزودی بجان آمدند بار دیگر به نزد شمس مغربی شتافتند و از
شمس استمداد کردند که دفع شر کند.

شمس مغربی در زمان اقامتش در تبریز ناظر جنگ و جدالها و
خونریزیها و بیدادگریهای ایلکانیان و تیموریان بود شاید این
حوادث موجب شد که به سوی دینای ناشناخته عرفان شتابانگام گذارد
گرچه در عنفوان جوانی به بیشتر شهرهای ایران سفر کرد و حتی به
افریقا رفت و گویند در آنجا از دست یکی از مشایخ تصوف که نسبتش
به شیخ بزرگوار شیخ محی الدین عربی میرسد خرقة گرفت و با صلاح

پس از بازگشت به تبریز سالکی تندرو شد و با تیموریان نیز قطع
مراوده و معاشرت کرد. در صورتیکه در همان زمان کمال خجندی شاعر
نامدار ایران در مجلس میرزا ابوبکر نواده تیمور
و همیشه بر صدر مجلس می‌نشسته است.

ابن عربی و شمس مغربی^۱

شیخ ابوبکر محی‌الدین محمد بن علی الطایفی الاندلسی دمشقی از
بزرگان و ازا قطب سلسله عرفا و معاصر جلال الدین بلخی است.
مقسط الراس او در شهر مرسیه اسپانیاست بسال ۵۶۰ پای به عرصه
وجود گذاشت و در مالحیه دمشق وفات یافت بیست و هشت کتاب و رساله
نوشته است که از همه آنها مهمتر فصوص الحکم در تصوف است. در این
کتاب ابن عربی افکار و مکاشفات خود را به تفصیل گزارش کرده است
ابن العربی از واضعان مکتب وحدت وجود و معتقد بود که جهان پیش
از آفرینش در علم خدا وجود داشته است.

۱ - علامه سید جلال الدین آشتیانی در کتاب مستطاب " شرح حال
و آراء فلسفی ملا صدرا " نوشته است :

محی‌الدین ابن عربی را میتوان بنیانگذار عرفان بحثی دانست
این مرد بزرگ تحقیقات رشیکه‌ای در مکاشفات دارد که قبل از او این
تحقیقات سابقه نداشته است شاگرد او صدرالدین قونوی شارح کلام
و خلیفه استاد شد.

صدرالدین در صورت دادن بمبانی عرفانی نظیر است و بر محی
الدین ابن عربی هم رجحان دارد در کلمات محی‌الدین حرفهای خارج
از موازین علمی زیاد است . . .

مغربی نیز سلسله طریقت و مشرب و آرایش به عارف بزرگ وحدت وجودی شیخ محی الدین العربی منتهی میشود بسیاری از شعرای عارف ایران نیز مانند شیخ عراقی اوحد الدین مراغی و جامی همه از معتقدان پرشور مبادی وحدت وجودی ابن عربی بودند. جامی در نفحات الانس آورده است که شمس مغربی بعلت مسافرت به مغرب و خرقة گرفتن از یکی از مریدان محی الدین عربی در اشعارش تخلص مغربی

قبر ابن عربی در کوه قاسیون صالحیه مطاف اهل ذوق است. عرفای اسلام صور موجوده در غیب نفس را مجرد از ماده میدانند و آنها هم مثل اشراقیون قایل بمثل معلقه و عوالم برزخیه در قوس صعود و نزولند ابن عربی در فتوحات مکیه گفته است: صورت موجود در ذهن احتیاج بماده ندارد بلکه ماده آن نفس توجه ذهن است. ابن عربی تمام مخلوقات جامد و بی روح را بالقوه صاحب حیات قدرت دراکه، معرفت و عقل می پندارد.

ابن عربی نیستی یا عدم را دلالت بر اشیایی میکنند که هر چند از یک جهت وجود ندارد ولی از جهت دیگر موجود است، یعنی دنیای خارجی به صورت ظاهر و نه به ذات موجود است و دنیای معنوی هم وجودش در مفهوم آن است و نه در ظاهر.

بعقیده ابن عربی انسان کامل نشان پای خدا را بر خاک بجای میگذارد یعنی نشان ابدی صفات خداوند قبل از اینکه هستی آن از قوه به فعل درآید بر او نقش بسته بود، زیرا او در کائنات حکم نگین دان را دارد که جای خاتم است، و بر آن امضایی حک شده که امیر بوسیله آن بر روی گنجهای خویش مهر میزند.

انتخاب کرده است ابو محمد نورالدین یکی از پیروان آرای شمس مغربی درباره استادش گفته است: تبریزی موطن مغربی مذهبها مغربی چه در غزلها و قصایدش و چه در کتاب جام جهان نما از آرای محی الدین عربی متأثر شده و همانطور که استادش در بیان وحدت وجود رمز و اشاره هایی بکار میبرد او نیز همان طریق را انتخاب کرده است اگر ابن عربی گفته است سبحان من جعل الاشياء وهو عينها، شمس مغربی سروده است:

هر جزو که هست عین کل است اشياء چه بود ظلال اسماء

اسما چه بود ظهور خورشید خورشید جمال ذات والا

یا

هست یک عین این همه اعیان یک مسماست این همه اسماء

شیء واحد بگو که چو گردید عین هستی جمله اشياء

شمس مغربی با توجه به مکتب وحدت وجودی مغربی اساس تصوف و عرفانش را بر مبنای توسل قلب به عالم علوی میدانند اشعارش و جام جهان نمایش مانند در شاهوار و الماس درخشان تلالو و روشنایی دلغریب و سحرآمیز خود را بجهان پخش کرد مغربی انسان را مظهر جام جهان نمای وجود میدانند و در حقیقت آئینه ای می شمارد که برای جلوه دادن اسماء آفریده شده است و در رساله جام جهان نما حقیقت انسانی را عبارت ازبرزخی می پندارد که جامع قوسین احدیت و واحدیت است و چون نسخه مجموع کائنات است از فلک و ملک بالاتر است محی الدین عربی در فصوص الحکم گوید آدم حقیقتی است که از دو صورت حق و خلق فراهم آمده است و برای همین آدم خلیفه خداست و او شایسته است

کامل باشد. در این زمینه مناسب است از جیلانی عارف بزرگ و خالق کتاب انسان کامل نقل کنیم انسان در راه کمال از سه مرحله میگذرد مرحله تعقل که مرحله تجلی اسماء است چون اسم الله برفردی متجلی شود آن فرد در پرتو جلال خیره کننده آن اسم نابود می گردد و دومین مرحله، مرحله تجلی صفات است. انسان در مقام تجلی با ندادن استعداد خود صفات خدا را دریافت می کند. مرحله سوم مرحله تجلی ذات است، انسان پس از آن که از همه صفات الهی بهره برد از حوزه اسم و صفت فراتر می رود و پا به عرصه ذات یعنی وجود مطلق می گذارد

بتحقیق مغربی کتاب انسان کامل جیلانی را دیده است چون در جام جهان نما درباره انسان کامل معتقد است انسان کامل در هر عصری هست و ظهور می کند و این ظهور متوالی^{ست} اهرچند دور نبوت و پیغمبری گذشته ولی ولایت پایان پذیرفتنی نیست. مغربی خود را از اولیاء می داند.

اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل ولی ظهور ولایت درین زمانه ما است کلید مخزن اسرار مغربی دارد چو مدتی است که اخازن خوانه ما است مغربی معتقد است انسان کامل باید دل را که آئینه کا ملر خسا را وست پاک و مصفا دارد و ارزش خود را درک کند و بشناسد چون مظهر خداست.

مغربی مدعی است که کلید مخزن اسرار است مدعی راز بودن و از غیب آگاه بودن مطلبی درخور تحقیق است قرآن مجید در سوره دوم آیه ۱۴ اعلام کرد غیب در روح انسانی است و در زمین برای یقین کنندگان آیاتی وجود دارند و در شما نیز، پس چرا نمی بینید؟

در سوره ۸۸ آیه دوم خداوند فرموده است باید درباره غیب جستجو کنید. حال مقام شمس مغربی را با اشاراتی که شده عرفا و اهل دل بهتر درک خواهند کرد.

مروری درباره وحدت وجود

ریشه مکتب وحدت وجود را باید در آئین قدیم هندوان جستجو کرد در وداها و در کتاب اوپانیشادها و قتیکه سرود آفرینش را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم آمده است. در ابتدا نه وجودی بود و نه عدمی، تنها وجود یکتا بود که بدون نفس در خود تنفس مینمود^۱ جز او موجودی نبود شوق و جنبش موجب گردید که این وجود مطلق به وجود و عدم منقسم گردد. در وجود جرثومه شعور و ادراک نهفته است و عشق نشانه و نماینده آن است و بصورت میل و اراده و اظهار آن نیت درمیاید موضوع روح انسانی ابتدا در ریک ودا مورد بحث قرار میگیرد در ریک ودا این پرسش مطرح میشود پس آتما " جان یا نفس چیست؟ و پاسخ داده میشود آن قسمت است که تولد نمی‌یابد این روح ممکن است بدرجه الوهیت رسد و یا در نتیجه عبادت روحانی با روح کیهانی یکی شود.

در اوپانیشادها می‌خوانیم که وجود مطلق اساس و علل العلل وجود است در مرحله بعد نا موس حرکت و جنبش با فلک الافلاک میشود و به اراده مطلق خویش قوه خلاقه می‌گردد از مرحله دوم مرحله سوم پیدا میشود با این معنی که قوه خلاقه در جهان ساری می‌گردد. بالاخره کائنات بوجود می‌آید و در مخلوق کثرت پیدا میشود. بنا بر عقیده

۱- از کتاب اوپانیشادها صفحه ۲۹۰ و ۳۰۰ و ۳۰۶

بسی واهتمام دکتر تاراچند وسید محمد رضا جلالی نائینی

اوپا نیشاد زندگی حج است و بشر کسی است که به حج میرود نقطهء مبدا این سفر حالت مادی است در آغاز بشر اسیر طبیعت است و در جنگال قوانین آن گرفتار می باشد و نظم طبیعت بر جمیع شوون حیاتی او حکمفرما می باشد. تمام زندگانی و وجود او مثل حیات موجودات دیگر دستخوش و محکوم قوا و عواملی است که نمی تواند آنها را بشناسد و بهمین سبب قادر نیست که آنها را تحت فرمان خویش درآورد. از این منزل عازم سفری پرشور میگردد که سراسر راه آن پراز موانع و پرتگاههاست منازل ظاهری این سفر چهار مرحله زندگی یعنی طالب علم و رئیس خانواده و خلوت گزین و تارک دنیا می باشد و جنبهء باطنی آن سیر و سلوک روح در طریقت براهمن است که از وادی تاریک و ژرف نادانی و کثرت صعود نموده به مدارج عالییه صفا میرسد که در آنجا خورشید وحدت و جاودانه می تابد. ایمان محکم و اعتقاد درست و تزلزل ناپذیر نخستین توشهء این سفر است زیرا تنها آنان که دل قوی دارند و هرگز از تحمل شداید خسته نمی شوند میتوانند به سر منزل اعلی برسند و در آن سوی رویای آرزوها گوهر یکدانه مقصود را دریا بند. این مرحله حالت رستگی از قید شهوات و امیال و آزادی از چنگ آرزوهاست که خاطر بخویشتن روشن میگردد و سراسر سرور جاودانی است. در این نشاء است که روح مقام خود را میشناسد و به یگانگی خویش با حقیقت و واقعیت اعلی پی میبرد و وجود الوهیت در بشر بردا و منکشف میگردد

دستور و وظیفه فرد آنست که خود را از قید سلطه ماسوی خلاص کند و تدریجا بوحدهت آشنا گردد و دویی از میان برخیزد و از حجاب خطای

با صره و مجاز بگذرد تا عاقبت حقیقت را در حال اولیه و ازلیه آن مشاهده نماید. دارا شکوه مترجم کتاب اوپانیشاد بفارسی معتقد است اساس عقیده به توحید خدای متعال از اوپانیشادها ظاهر میگردد بیان آیه " فی کتاب مکنون " و آیات ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ سوره ۵۶ واقعه قرآن کریم اشاره به کتب اوپانیشاد است زیرا این کتاب شامل اسرار توحید است و این اسرار را باید مکتوم داشت.

در گسترش مکتب وحدت وجود نباید نظرات نوافلاطونیان مکتب اسکندریه را فراموش کرد پلوتونیوس معتقد بود که معرفت یزدان به هیچ روی امکان پذیر نیست. در اثر پلوتونیوس واژه خدا وجود ندارد و به جای آن واژه های نخستین - ناگنجیده در سخن آمده است یزدان آن وحدتی است که در فرا سوی همه اضداد جای دارد همان نیکی ناب و نیروی نخست است جهان زاده اوست. پیدایش جهان از سرچشمه ای یگانه است و گونه ای جریان تهی شدن از پر شدن، اما پایه پای جریان تهی شدن، از سرچشمه یگانه چیزی کاسته نمی شود و مانند سرچشمه نور بدون تغییر می ماند، پیدایش نیز همانند نور که پس از دور شدن از سرچشمه تاریکتر می گردد، هر چه از سرچشمه یگانه دورتر می رود فشرده میشود. پلوتین پیدایش را در پنج مرحله مجموعه یگانه، روح، نفس، ماده، پدیده های جهان مادی روح یا خرد مینامد و معتقد است بازتاب مجموعه یگانه است و از این رو مفهوم واقعیت در آن نهاده شده است و نیز همه تنوع و گوناگونی جهان آینده در آن جای دارد درباره نفس میگوید که به روح بستگی دارد و روح با سرچشمه یگانه. وظیفه انسان همانا رهایی نفس از پلیدی جسم مادی و

نزدیک ساختن آن به زندگی خدایی است از راه عقل دسترسی برای نیکار نیست و یگانه راه حالت وجد و شور یعنی حالتی است که انسان در آن حال خود را منفرد و مجزا نمی‌یابد این حالت به هدف‌هایی و غایی می‌انجامد که تماس با وحدت نام دارد. این تعلیمات اگرچه در آغاز سده دوم میلادی پدیدار شد ولی افکار هندو و آراء نوافلاطونی و گنوستیکها که روح را عنصر سرشت خدایی انسان میدانستند تعلیماتی بود که بعدها از طریق مترجمان دوره عباسی به جهان اسلام نفوذ یافت و در تکامل تدریجی تصوف بویژه در مکتب وحدت وجودی نقش مؤثری ایفا کرد. جنبش نیرومند ترک دنیائی و تمرینات مرتاضانه و درون نگری حبس نفس و حالت وجدانگیزه عرفا را بسوی بسط و گسترش مکتب انسان خدایی و وحدت وجودی بیشتر کرد در آن زمان یعنی سده سوم هجری مراکز تقویت روحی و درون نگری و ریاضت بغداد و نیشابور بود در آن زمان عرفا ندا در دادند که یگانه هستی واقعی هستی الهی است و عارف باید در حوزه مغناطیسی حقیقت بکمشاهاز عشق پرواز درآید. عرفا بخاطر آنکه تکفیر نشوند از سطحیات استفاده می‌کردند از جنید بشنوید که ادا کرد:

یک روز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من بازده ندایی

شنیدم که یا جنید ما دل بدان ربوده ایم تا با ما بمانی

تو باز می‌خواهی که با غیر ما بمانی؟

۱ - شطح - به معنی بیرون رفتن از کرانه رودخانه بعبارت دیگر اسرار دل فاش کردن بدون اختیار تحت فشار عواطف و احساسات است همچنین برای اطلاع بیشتر از دایره المعارف اسلامی نقل میکنیم :

←

در احوال با یزید آورده اند که گفت :

مردی پیشم آمد و پرسید کجا میروی؟ گفتم به حج، گفت چه دازی؟ گفتم دویست درهم گفت به من ده هفت بار گرد من بگرد که حج تو این است، چنان کردم و باز گشتم.

نتیجه آنکه عقاید نوافلاطونی مانند وحدت وجود و اتحاد اقل و معقول و فیضان عالم وجود از مبدا اول و گرفتاری روح انسان در بند بدن و آلودگی به آلایشهای ماده و میل روح به بازگشت بوطن و مقر اصلی

در باره کلمه شطح در دایره المعارف اسلامی چاپ لیدن نوشته شده است این کلمه ظاهراً در اصل سریانی است و بمعنی توسعه بخشیدن است این کلمه از سریانی وارد فرهنگ عربی شده است.

ابن عربی در فتوحات المکیه در زمینه شطح میگوید شطح کلمه ای است که بوی خود پسندی و ادعا از آن به مشام می آید. در نظر صوفیان شطح عبارت از کلمات و سخنانی است که در حال سکر و بیخودی و غلبات شور و وجد و مستی و جذبه بر زبان عرفا رفته است.

دراشکوه عارف معروف کتابی بنام "حسانات العارفین" نوشته و شطحیات عرفا را در آن به تفصیل آورده است از جمله دوربا عی از شطحیات شمس مغربی را بسرح زیر نقل کرده است :

ربا عی

گنجی که طلسم است عالم ما نئیم ذاتی که صفات است اکرم ما نئیم
ای آنکه تویی طالب اسم اعظم از ما مگذر که اسم اعظم ما نئیم

ربا عی

روزت بستودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی دانستم
ظن برده بدم به خود که من غیر تو ام من جمله تو بودم و نمی دانستم

خود موجب پیدا شدن شعرای نامداری گردید که در حوزه مغناطیسی عشق بخدا گام گذاشتند. شاعران مکتب وحدت وجودی مانند شمس مغربی با شور و شوقی وصفناپذیر و در حالاتی که در آن مسرت و الم با هم جمع میشوند احساس و حالات و کشفیات درونی خود را در لابلای مصرع های کوتاه و بلند شعر عرضه میکردند سعی آنان بر این بود خواننده را بر بالای پره های زرین شاهباز عشق به نشانند و او را از افقی بافق بالاتر تا بمعراج روحی صعود بخشند این احساس را با زبان دلکش ادبی در خلق نفوذ دادن حداعلای جاذبه شعری است که فقط در میان شعرای وحدت وجودی دیده میشود در اشعار عرفانی شمس مغربی وحدت خمیرمایه اصلی شعر و قافیه از عوارض آن است.

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد

بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

هم کثرت خود گشت و درو وحدت خود دید

هم در آئین آمد و هم عین همان شد

شمس چه در دیوانش وجه در رساله های توحیدیش افکار و عقایدش را لطیف، دقیق و جذاب پرورانده و با عشق و شور و شور جوانان نوپیران را طوری متاثر ساخته که محضرش در تبریز و در دهستان سوادکوه مرکز اهل ذوق و احساس بود. و علت اقبال مردم از مشرب وحدت وجودی شمس مغربی این بود که بقول ابن الجوزی که زهد و تقوی در نفوس جایگزین شد و شمس پارسایی را بهترین زینت ها میدانست با حضور دل عبادت میکرد بدین جهت شمس را مردم آذربایجان مستجاب الدعوه میخواندند. مولف روضات الجناب در مورد درگذشت شمس مغربی و چگونگی آن می نویسد:

صورت واقعه هائله وفات مولانا شمس مغربی براین منوال بوده است که چون میرزا ابوبکر ولد میرزا میرانشاه بن امیر تیمور از سپاه قرا یوسف منهزم گشت تبریز را گذاشته به قلعه سلطانیه گریخت و سپاه قرا یوسف برای انتقام به تبریز آمد و تصمیم داشت تبریزیان را که متهم به همکاری قرا یوسف اند قتل عام کند مردم تبریز از این واقعه هراسیدند به خدمت مولانا شمس مغربی شتافتند و به اطلاعش رساندند، مرض طاعون در تبریز بود ... پس از مراقبه فرمودند به درگاه الهی بار یافته صورت حال معروض شد قربانی طلب داشتند تا این بلا دفع گردد ما خود را قربان ساختیم فردا ما از این دار فنا رحلت می کنیم نعش ما را به سرخاب می برند و در حظیره بابا مزید مدفون می سازید چون از آنجا باز می گردید لشکر میرزا ابوبکر — منهزم گشته به صدهزار پریشانی منهزم میشود صورت این واقعه در سال ۸۰۹ هجری بوده است .

بیشتر تذکره نویسان نوشته اند که شمس بسن ۶۰ سالگی درگذشت بنا بر این سال تولدش ۷۴۹ هجری خواهد بود در حظیره بابا مزید سرخاب تبریز علاوه بر شمس مغربی دوتن از عرفا بنام پیر مغربی و پیر مشرقی نیز مدفونند .

چو آمد او بمیان، رفت مغربی میان چو او بکار در آمد مرا ز کار ببرد نشان و نام من از روزگار بازمجوی که دوست نام و نشانم روزگار ببرد قبر عبدالحی پسر شمس مغربی که بسال ۸۷۵ درگذشته کنار قبر پدرش می باشد . مولف آتشکده آذر نیز معتقد است که مغربی در زمان شاه رخ فرزند تیمور جهان را بدرود گفته و اضا فه کرده که قبر مولانا در تبریز است . قاضی نورالدین محمد مشهور به قاضی ادهان صاری طی شعری به عربی خطاب به خفتگان در حرم بابا یزید سروده است :

علی مشرق الاله موالکشف والیقین هوالمغربی شمس اهل الولایه

خلوت شمس مغربی

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / وقت گل مستوری مستان زنا دانی بود
 خلوت ما را فروغ از عکس جام باده داد / زانکه کنجا هلدلبا یدکه نورانی بود
 جامی از کتاب "فواتح الجمال" شیخ نجم الدین کبری نقل کرده است
 که شیخ در آن کتاب در کیفیت خلوت نشستن خود مینویسد :

چون بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن وی بخلوت درآمدم بخاطر
 گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست
 دهد آنرا بر منبر بر طالبان حق برسانم چون به این نیت بخلوت
 درآمدم اتمام خلوت میسر نشد برون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح
 نیت کن بعد از آن بخلوت در آی. پرتو نور باطن او بردل من تافت
 کتابها را وقف کردم و جامه ها را بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که
 پوشیده بودم و گفتم این خلوت خانه قبر منست و این جبه کفن،
 مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه بیرون
 آمدن غالب شود آن جبه را پاره سازم تا عورت را ستر نماید و
 استحیا مانع خروج شود، شیخ در من نظر کرد و گفت :

در آی که نیت درست ساختی چون درآمدم اتمام خلوت دست داد
 و باین همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد. بطوریکه در تذکره عرفا
 آمده است مغربی از مریدان مجدالدین اسماعیل سیستی بوده گویا
 سید قاسم انوار شاعر زمان تیمور و شاه رخ و پیر محمد گیلانی و

شیخ کمال خجندی که دیوانش اخیرا چاپ شده است هم مرید سیستی بودند و با شمس مغربی نیز جلسه های فقری داشتند.

شمس مغربی بدستور مجدالدین سیستی به خلوت می‌رود اما قبل از آنکه اربعین شمس در سلوک بپایان رسد غزلی می‌سراید و برای قطب خود می‌فرستد :

ما مهر تو دیدیم وز ذرات گذشتیم از جمله صفات ما زی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آفات بودند اندر طلب از مظهر آفات گذشتیم
از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم در واقع از سبع سماوات گذشتیم
سیستی پس از مطالعه غزل بی‌درنگ شمس را از خلوت فرا میخواند و بعد
ها شمس در حضور بوده است و در خدمت و جلوه گاه تصوف و مشعل فروزان
عرفان بوده است و در مسیر بینای گام گذاشته و بدین جهت سروده است

۱ - نجم رازی در کتاب مرصدا للعباد که به اهما مدکتر محمد امین
ریاحی چاپ و منتشر شده است در مورد خلوت و آداب آن نوشته است :
" قال الله تعالی واذا واعدنا موسی اربعین ليله
وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم " من اخلص لله اربعین مباحا
ظهرت ینابیع الحکمیة من قلبه علی لسانه .
بدانکه بنای سلوک راه دین و وصول بمقامات یقین بر خلوت و عزلت
است و انقطاع از خلق و جملگی انبیا و اولیا در بدایت حال داد خلوت
داده اند تا به مقصود رسیده اند و چون موسی را علیه السلام استحقاق
استماع کلام بی واسطه کرامت میکردند بخلوت اربعین فرمودند که :
اذا واعدنا موسی اربعین ليله

و عدد اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که اعداد دیگر را
نیست و نشستن اربعینات را شرایط و آداب بسی است اما آنچه مهم تر است

از خانه و صومعه و مدرسه رستیم درکوی مغان با می و معشوق نشستیم
 سجاده و تسبیح بیک سوی فکندیم در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم
 درکوی مغان نیست شدیم ز همه هستی چون نیست شدیم ز همه هستی همه هستیم
 المنه لله که از آن نفس پرستی رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

هشت شرط است که اکثر یک شرط از این شرایط نجلل باشد مقصود کلی
 حصول دشوار پیوندد.

اول تنها در خانه خالی نشستن است روی بقبله آورده مربع
 دستها روی ران نهاده، غسل کرده به نیت غسل مرده و خلوت خانه را
 لحد خویش شمردن و از آنجا جز بوضو و حاجت و نیاز بیرون نیاید و
 خانه باید که تاریک بود و کوچک و پرده بر روی در فرو کرده تا هیچ
 روشنی و آواز در نیاید تا حواس از کار فرو افتد از دیدن و شنودن
 و گفتن و رفتن تا روح چون مشغول حواس و محسوسات نباشد با عالم
 غیب پردازد و نیز حجبی و آفاتی که روح را از دریچه های حواس پنجگانه
 در آمده است چون حواس از کار فرو افتد بتصرف ذکر و نفی خواطر محو
 گردد و آن نوع حجاب نیز بنشیند و روح را با غیب انس پدید آید و
 انسان و از خلق منتفی شود.

دوم پیوسته بروضو بودن است که الوضوء سلاح المومن سوم
 مداومت نمودن بر کلمه لا اله الا الله چهارم مداومت بر نفی خاطر
 است باید که هر خاطر که آید از نیک و بد جمله لا اله نفی میکند
 بدان معنی که گوید هیچ چیز نمیخواهم الا خدای پنجم دوام صوم
 است باید که پیوسته روزه دارد که روزه را در قطع تعلقات بشری و
 خود صفات حیوانی و بهیمی خاصیتی عظیم است ششم دوام سکوت است
 و از آداب خلوت یکی تقلیل طعام است نه چندانک ضعیف و بی قوت
 آن مقدار باید که قوت مواظبت بر ذکر سخت و مداوم گفتن باقی
 مد مثلا بمقدار صد درم یا صد و پنجاه درم یا دویست درم طعام
 خورد دیگر در قنلت خواب بکوشد.

رساله حق نما و رساله جام جهان نما

داراشکوه پسر عارف و ارشد شاه جهان پادشاه هند که به یازده واسطه به تیمور گورکانی میرسد هنگام ولایتعهدی خود بعلمت علاقه فراوان به تصوف و عرفان رسالاتی از خود بیادگار گذاشته است. داراشکوه که در طریقت قادریه بوده است کتابی بنام حق نما دارد که فصل ششم این کتاب در بیان وحدت وجود است. آنچه داراشکوه درباره وحدت وجود نگاشته از آثار محی الدین ابن عربی، عبدالکریم جیلی و معین الدین چشتی و بختیار اوشاکاکی و بعقیده نگارنده از شمس مغربی نیز متاثر شده است.

داراشکوه این کتاب را دنباله و مکمل خلاصه کتابهای فتوحات مکیه - فصوص الحکم - سوانح الفساق و لمعات و لوا مع معرفی میکند و مینویسد:

" هر که بشرف صحبت کامل مکمل نرسیده باشد و او را شناخت "
 " کامل نبود، این رساله را بخواند و بنظر تفکر و تدبیر "
 " بنگرد و از ابتدا تا انتهی یک بیک را در عمل آورد امید "
 " است که پی به مطلب برده از مشرب صافی توحید که منتهای "
 " کمال انسانی عرفان است بهره مند گردد و مطلبی که بآن "
 " او را ق کتب سلف و خلف پراست و مردم آن را درک نمیتوانند "
 " کرد دریابد خلاصه فتوحات و فصوص و سوانح و لوا مع و لمعات "
 " و جمیع کتب متصوفه را بفهمد "

دارا شکوه در باره وحدت وجود نوشته است :

ای یار، آنکه ذات بحت و آفتاب حقیقت و مرتبه بزرگی که :
کنت کنزا مخفیا از آن خبر میدهد چون بدوستی فاجبت ظاهر شد و
نقاب اختفا برافکند، تمامی ذات مقید گشت به لذت وصل و مشاهده
دیدار خویش، اکنون اگر طلب مطلق کنی، نیایی مگر در مقید
چنانچه پیش از ظهور گنج مخفی اگر مقید را جستی نمی یافتی مگر
در مطلق همیشه مطلق در مقید است و قید با مطلق و بتحقیق بدان که
حجاب اطلاق نیست و تعینات مانع ذات نه پس به هر چه دست نهاده شود
بر عین ذات بی حجاب، دست نهاده شده است و بر هر چه نظر افتاده حسن
مطلق بی حجاب بنظر درآمده است .

گویم سخنی ز روی تحقیق و صواب گرم در ره قبول کن روی متاب
هرگز نبود صفات، بر ذات حجاب کی نقش بر آب مانع است از مزو آب ؟
ای یار، شغل اخیر و نهایت کار در این سلسله شریفه خود را گرفته
نشستن است با وجود تقیدات خود را عین بحت و هستی صرف داشتن و
هر چه غیر خود بنظر در آید، عین خود فهمیدن و بیخ دویی برکنیدن
و پرده های بعد و بیگانگی را برافکندن و همراه یک ذات دیدن و خود
به خود لذت گرفتن.

ای یار هر که این نسبت شریف را درست کرد، به شرف شناخت وجود
خویش که اکسیر اعظم و کیمیای اکبر است، مشرف گشت - از سرگردانی
به بادیه غفلت و نادانی ورنج و جستجوی و وسوسه گفتگوی فارغ شد .

آی آنکه خدای را بجویی همه جا تو عین خدایی نه جدایی ز خدا

این جستن تو، همی بآن میماند قطره به میان آب جوید دریا

چون باین مرتبه رسیدی آفتاب حق و حقیقت و وحدت طالع شد و اثر
وهم و پندار تو مرتفع گشت و حجاب ظلمت برخاست .
ما حب لمعات از همین خبر میدهد :

معشوق و عاشق و عاشق، هر سه یکی است اینجا
چون وصل درنگنجد، هجران چکار دارد؟
که بشارت لاجوف علیهم و لاهم یحزنون^۱ در شان ارباب این حالت نازل
گشته و مژده انزل السکینه فی قلوب المومنین^۲ در حق ایشان بظهور
رسیده است .

محل الدین ابن عربی در فصوص الحکم در این باب مینویسد :
" فوجدنا ، وجوده ، ونحن مفتقرون الیه وهو مفتقر الینا من
" حیث ظهوره لنفسه

فیحمدنی ، و احمده	و یعبدنی و اعبده
ففی حال و اقربه	وفی الاعیان و احده
فیعرفنی و انکره	و اعرفه و اشهده

معین الدین چشتی در این معنی سروده است :
گرنمودی ذات حق اندر وجود آب و گل را کی ملک کردی سجود؟
صفات و ذات چو از هم جدا نمی بینم بهر چه می نگرم جز خدا نمی بینم
قطب الدین بختیار اوشی کاگی در این باره گفته است :
کردم از عشق سئوالی که بگو یار کجاست ؟
گفت ، هر جا طلبی هست ، چه مسجد چه کنشت

۱ - سوره دوم قرآن کریم، آیه ۲۷۵ و ۲۷۷

۲ - سوره چهل و هشتم، آیه ۴

صدرالدین محمد بن اسحق قونوی در کتاب "مرات الوجود" که
 مسلماً مورد مطالعه شمس مغربی قرار گرفته است میگوید:
 "فالانسان هو الحق وهو الذات وهو الصفات وهو العرش وهو الكرسي
 وهو اللوح وهو القلم وهو الملك ...".

بهر حال رساله حق نمای داراشکوه عارف ایرانی بیشک متأثر
 از رساله جام جهان نمای شمس مغربی است و هر دو عارف از آراء و افکار
 ابن عربی و صدرالدین قونوی استفاده فراوان برده اند و در این دو
 رساله همه جا میتوان آرای ابن عربی و قونوی را بخوبی مشاهده کرد.
 مغربی در رساله جام جهان نمای خود ضمن تفسیر و تحلیل دایره
 اول در احدیت و وحدت و اعتبار وجود و علم و نور و شهود تجلی،
 نوشته است:

این وجود همچون شاهد خلوت خانه غیب هویت خواست که خود را
 بر خود جلوه دهد اول جلوه ای که کرد در صفت وحدت بود و این وحدت
 تعین اول است و اصل جمیع قابلیات و نشان ظاهری و باطنی است و
 اولیت و آخریت در وی مختفی بود ... حق تعالی در تعین اول که
 وحدت بود بر خود تجلی کرد و در این تجلی خود را یافت و با خودی خویش
 حاضر بود، در قوس و احدیت کثرت ظاهری به شکل وجود علم نور و شهود
 جلوه کرد و به استناد حدیث قدسی "کنت کنزاً مخفياً" در تجلی اول
 که تجلی ظهوری بود و متضمن کمال ذاتی وجود سر عالم تفصیلاً و بر
 آدم اجمالاً بمنصه ظهور درآمد، در این تجلی و فیضان وجود عالم
 چون کتابی درآمد که حاصل صور اسماء کلی و جزوی الهی بود.

بسی به مشرق و مغرب طلوع کرد و غروب
 که تا به مغربی ظاهر شد آفتاب رخت

این کثرتی که در دایره وجود دیده میشود کثرتی ظاهری است. عالم
 دنیای کثرت است تباین ظاهری هربیننده را به این فکر می اندازد
 که موجودات مختلف اند اما در حقیقت اصل آنها یکی است. بعقیده
 نگارنده شمس مغربی در نگارش این رساله غیر از آثار مرادش ابن
 عربی قطعا مقدمه رباعیات جامی و خود رباعیاتش را که در باره
 اثبات وحدت وجود نوشته و سروده شده است بدقت مطالعه کرده و ویرا
 تحت تاثیر قرار داده است.

تذکره ها و شمس مغربی

درنفحات الانس مولانا جامی میخوانیم که :

مولانا محمد شیرین مشهور به مغربی مرید شیخ اسماعیل سیستانی است که وی از اصحاب نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است و گویند در بعضی سیاحت بدیار مغرب رسیده است و در آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی به شیخ بزرگوار شیخ محی الدین العربی میرسد خرقة پوشیده و بسن شصت سالگی وفات یافت .

رضاقلیخان هدایت در مجمع الفصحا نوشته است :

" مذهبش وحدت وجود است و مشربش لذت شهود و بجز یک معنی در همه گفتارش نتوان یافت . ترجیعات غزلیاتش همه مشحون بحقایق توحید است " .

هدایت همچنین معتقد است که شمس مغربی در نائین نزدیک صفهان تولد یافته و در اصطهبانات فارس مدفون شده است .

مترجم کتاب از سعدی تاجامی ادوارد براون " مرحوم علی صغر حکمت " نوشته است که بقعه ای بنام مزار شیخ مغربی در قصبه _____ اصطهبانات فارس در حال حاضر موجود است که در بوستان مصفای واقع شده و نویسنده سطور " مرحوم حکمت " در سال ۱۳۰۶ ه . ش زیارت آن نائل گردید . کتیبه و یا سنگ کهنه تاریخی از آن باقی نمانده است ولی آنچه در سنگ فعلی منقوش است بشرح زیر است :

بسم الله الرحمن الرحيم

بیا برچشم عاشق کن تجلی روی زیبارا
 که جزوا مقندان کس کمال حسن عذرا را
 بصرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
 ز روی عالم آرایت بیارای روی صحرارا
 دمی از خلوت وحدت تماشا را بصرای بر
 نظر برناظران افکن ببین اهل تماشا را
 دماغ جان اهل دل بیوی خود معطر کن
 ز روی خویش نوزی بخش هردم چشم مینارا
 تو حلوا کرده ای پنهان مگسها جمله سرگردان
 اگر جوش مگس خواهی بصرای آرزو را
 جهان پرشورا ز آن دارد دو ترک چشم مست تو
 که ترکان دوست میدارند ثم شورو غوغا را
 الا ای ترک یغمایی بیای جان را به یغمای بر
 نه دل ترک تو خواهد کرد و نه تو ترک یغمارا
 الا ای یوسف مصر ملاحظت تا بکی داری
 غمین یعقوب بی دل را حزین جان زلیخا را
 سخن با مرد صحرایی، الا ای مغربی کم گو
 که صحرایی نمیداند زبان اهل دریا را

هدایت مغربی تبریزی را با مغربی دیگری که در اصطهبانات مدفون
 است مخلوط کرده است در صورتیکه مغربی دیگری است و آرا مگاه شمس
 مغربی در حظیره با با مزید تبریز واقع است. میرزا محمد علی مدرس
 تبریزی در جلد چهارم کتاب ریحانه الادب نام و نسب شمس مغربی را
 چنین نقل میکند:

" محمد بن عزالدین بن عادل بن یوسف معروف به ملا محمد شیرین "

" و ملقب به شمس الدین. نصف اشعارش عربی و نصف دیگر فارسی "

" است که قسمت فارسی آن درهند و ایران چاپ شده و این دو "

" بیت از اشعار عربی اوست. خطاب بخانواده رسالت :

الکون صفاتکم وانتم ذات الخلق بشمس و جیکم ذرات

الجملة فیکم وانتم فیها انتم لهم وهم لکم مرات

و نیز کتاب های ذیل را از تالیفات او می شمارد :

۱ - اسرار فاتحه ۲ - جام جهان نما ۳ - در الفرائد

فی معرفه التوحید ۴ - نزهت ساسانیه .

مؤلف روضات الجنات درباره قدوه العارفین مغربی و سلسله

طریقتش نوشته است :

" فقد اخذ المرشد الكامل العارف المحققین محمد بن عزالدین

بن عادل بن یوسف التبریزی المعروف به شیرین ادا م الله برکتہ -

العلم والتلقین من الشیخ بهاء الدین همدانی وهو من الشیخ نجم

الدین کبری وهم من الشیخ نجم الدین احمد کبری وهو من الشیخ

عمار یاسر البدلیسی وهو من الشیخ ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی

وهو من الشیخ احمد غزالی وهو من الشیخ ابی بکر النساج الطوسی و

هو من الشیخ ابی عثمان المغربی وهو من الشیخ جنید بغدادی وهو

من الشیخ سری السقطی وهو من الشیخ معروف الکرخی وهو عن الامام

الهمام علی الرضا ع وهو عن ابیه محمد الباقر ع .

وکذلک اخذ شیخ محمد معروف به شیرین من الشیخ سعد الدین وهو من

ابیہ محمود الزعفرانی وهو من علی بن ابی بکر سیواسی وهو من الشیخ

صدراالدین قوینوی وهومن الشیخ محی الدین العربی وایضا من الشیخ
 اوحداالدین حامد کرمانی وهومن الشیخ رکن الدین السجاسی وهو
 من الشیخ قطب الدین احمدالابهری وهومن ابی النجیب سهروردی و
 كذلك اخذ شیخ الذکور من الشیخ علاءالدوله سمنانی وهو من
 الشیخ نورالدین عبدالرحمن الاسفراینی المشهور ببغداد وهومن
 الشیخ جمال الدین احمد جوزفانی من الشیخ شهاب الدین سهروردی
 براساس سلسله مشایخ مغربی که به شهاب الدین سهروردی
 می پیوندد وجامی درنفاحات اورا از پیروان طریقت سهروردی می پندارد
 درباره کیفیت حال مغربی در روضات الجنان می خوانیم که روزی
 مغربی در تبریز به طلب مشغول بود در میدانی شخصی بیت مولانا
 جلال الدین عبدالحمید عتیقی را می خواند که :

چنین معشوقه ای در شهر و آنگه دیدنش ممکن
 هر آنک از پای بنشیند به غایت پی بصر باشد
 از استماع این شعر شمس حالش دگرگون می شود و درد طلب دا منگیرش
 می گردد و سر در عالم نهاده به خدمت بسیاری از اکابر می رسد و با
 آنها نسبتی برقرار میکند و جذبه الهی و تجلی جلالی مغربی را به
 جایی میکشاند که رویت عیان به قوت ایمان در وی حاصل میشود و در
 این حال می سراید :

ما مست شراب لایزالیم	ما گلبن عیش را نهالیم
ما صوت ترانه بند عشقیم	ما طوطی شکرین مقالیم
دانش نبرد بذات ما پی	بیرون ز تفکر و خیالیم
پیما نه کشان زهر عشقیم	ما گوشه نشین کوی حالیم

ما آب حیات جان فزائیم ما تشنه شربت حلالیم

ما توبه و زهد را شکستیم

با مغیبه روبرو نشستیم

برای اینکه سالکان راه حقیقت و عارفان وادی طریقت به مقام
عرفانی این شوریده روزگار که شاهیارز ملکوتی قاف قرب و کمال است
آگاه شوند و بدانند طریق سلوک را چگونه با موفقیت پیموده و به
کجا رسیده است و چه شوری وی را برانگیخته تا بگوید :

چو تافت بردل من پرتوجما لحبیب	بدیده دیدۀ جان حسن برکما لحبیب
چه التفات بلذات کاینات کنسد	کسی که یافت دمی لذت و ما لحبیب
بدام ودانهء عالم کجا فرود آید	دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
خیال ملک دو عالم نیا ورد بخیا ل	سری که نیست دمی خالی ز خیال حبیب
حبیب را نتوان یافت درد و کون مثال	اگر چه هر دو جها نهست بر مثال حبیب
بدان صفت دل و جان ز حبیب پر شده است	که از حبیب ندانم نظریه حال حبیب
چه احتیاج بود دیدۀ را بحسن برون	چو بر درون متجلی شود جمال حبیب
زمشرق دلت ای مغربی چه کرد طلوع	هزار بدر بر رفت از نظر هلال حبیب

چقدر ضمیر شمس آرام و بی تشویش است که با تزکیه و تحقیر جلال ظاهری
و بی اعتنائی بجاه و شهرت ، عظمت روح انسانی خود را با گفتن این
رباعی مدلل میسازد :

گنجی که طلسم اوست عالم ، ما یم ذاتی که صفات اوست آدم ، ما یم
این آنکه تو عی طالب اسم اعظم از ما مگذر ، که اسم اعظم ما یم
بی شک این رباعی را زمانی گفته که وجودش مالا مال از شور و وجد و
ندرت ایمان بود .

بحثی درباره خط و قد و خال و باده

در دیوان شمس مغربی

شمس مغربی مانند دیگر شعرای عارف مشرب "سنایی-عطار-مولانا-عراقی-حافظ-جامی-شبستری" سعی کرده است در بیشتر غزلهایش الفاظ ظاهری و مجازی را در معانی متعالی عرفانی آن بکار برد تا هر خام اندیشه‌ای نتواند بتصور باطل در قلمرو جهان لایزال عرفان گام گذارد.

این استعاره‌ها اگرچه از نظر نا محرمان پوشیده است ولی سالکان با مطالعه آن با فکر بلند و اندیشه‌های عالی گوینده پی می‌برند شمس مغربی در مقدمه دیوان خود توضیح داده است :

می و میخانه و رند و خرابات حریف ساقی و مرد و مناجات
خط و خال و قد و بالا و ابـرو عذار زلف و پیچا پیچ کیـسو
مشو زنها را ز آن گفتار در تاب برو مقصود از آن گفتار در ریاب

ملا محسن فیض کاشانی در کتاب "مشواق" درباره باده عرفانی گوید:
"شراب عبارتست از ذوق و وجد و حال که از جلوه محبوب حقیقی در"
"اوان غلبه محبت بردل سالک عاشق وارد میشود و سالک را مست و"
"بیخود میکند چه استیلائی آن موجب هدم قوا و عقلی و نقض معاهد"
"وهمی است که مبدء انشاء کثرت رسمی و نسبت اعتباری میشود و"

" ساقی عبارتست از حقیقت با اعتبار ظهور در هر مظهر که تجلی کرده "
 " باشد و ساقیان بزم عشق کنایه از سمع و بصر انسان باشد چه "
 " اکثر اسباب مستی از این دوراه میرسد و از تجلیات افعال به "
 " جام تعبیر کنند و از تجلیات اسماء و صفات به سبب و خم "

" تجلیات ذاتی را که موجب فنای فی الله و بقای بالله است بحر و "
 " قلزم و آن ذوق و وجد را که از تجلی ذاتی ناشی شود که سالک را "
 " از لذت هستی پاکی دهد و موجب فنای او گردد شراب ظهورنا مند "

همه عالم چو یک خمخانه^۱ اوست دل هر ذره ای پیمانه^۱ اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست
 شده زو عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش
 ملایک خورده صاف از کوزه^۱ پاک بجرعه ریخته دردی برای خاک
 عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش
 بهاء ولد در کتاب معارف نوشته است : آنک بهشت و دوزخ را بطبع خود
 راست می کند و خویشتن را می بیند عارف خویش است نه عارف الله ،
 کار انبیا عقلی نیست ، شرابی است که روح پیمانه^۱ اوست و عقل
 دیوانه^۱ اوست .

زان می خوردم که روح پیمانه^۱ اوست زان مست شدم که عقل دیوانه^۱ اوست
 روزی بمن آمد آتشی در من زد آن شمع که آفتاب پروانه^۱ اوست
 در این مورد بهتر است به پرسش نامه منظوم میرحسینی سادات هروی
 از شیخ محمود شبستری توجه کرد که :

چه خواهد بود معنی زان عبارت که دارد سوی چشم و لب بشارت ؟
 چه جوید از رخ و زلف و خط و خال کسی که اندر مقامات است و احوال

و شبستری عارفانه چنین پاسخ میدهد:

هر آن چیزی که در عالم عیانست چه عکسی ز آفتاب آن جها نیست
 جها ن چون خط و خال و زلف و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست
 تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثالست
 صفات حق تعالی لطف و قهراست رخ و زلف بتا زان دو بهراست

شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز گوید: هر آینه روی مهروییان
 بمناسبت لطف و نور و رحمت با تجلی جمال مشابهت داشته باشد و زلف
 بتان شوخ دل را با بمشابهت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی جلال
 نسبت تام بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی
 جمالی و جلالی باشد بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالی است
 و چون احتجاب و قهر لازم جلال و نور و ظلمت و رحمت لازم جها نیست
 شیخ شبستری فرمود:

صفات حق تعالی لطف و قهراست رخ و زلف بتا زان دو بهراست
 ولی این را باید در نظر داشت که تشبیه بین دو معنی محسوس و معقول
 عرفانی یا ظاهری و باطنی تشبیهی کلی نیست زیرا بین محسوس و
 معقول فاصله فراوان است و عارف نباید به جستجوی تشابه تمام
 بین این دو بپردازد پس مقصود از رخ در عرفان ظهور تجلی جمالی
 است که بسبب وجود اعیان و ظهور اسماء حق است و زلف در اصطلاح
 صوفیان کنایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و
 محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض و یکنایت از ظلمت و کفر
 است و در این باره سنایی سروده است:

زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی کفر در هم شده را پرده ایما نکردی
و بگفته محمد لاهیجی هر آینه از رخ صفات الهی و از زلف صفات قهر
خداوندی مراد باشد.

عرفان وحدت وجودی شمس مغربی که آمیخته از عبادت و عشق است
و وحدت را غایت معرفت و سلوک میداند درباره زلف و چشم و رخسار
و نور و گیسو رندانه سروده است :

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه از یکسوس می بینم که می بینم زهرسویش

کشد هر دم مرا سویی کمند زلف مهرویی
که در هر سر مویی نمی بینم بجز مویش

ندا نم چشم جا دویش چه افسون خواند بر چشم
که در چشم نمی آید به غیر از چشم جا دویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه
کجایی بردمی سویی ز تار یکی گیسویش
در اینجا مناسب است درباره باده به قصیده خمریه ابن فارض توجه
کنیم که :

شربنا علی ذکر الخبیب مدامه سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم
عبدالرحمن جا می در ترجمه آن درلوا مع گفته است :

نوش کردیم و بایکدیگر بدوست کا می خوردیم، بریاد حضرت
دوست که روی محبت هم بدوست، شرابی که بدان مست شدیم، بلکه به
بویی از آن از دست شدیم و این پیش از آفریدن کرم بود که درخت
انگور است و باده شراب پر شور و شر .

روزی که مدار چرخ و افلاک نبود آمیزش آب و آتش و خاک نبود
بریا دتو مست بودم و با ده پرست هرچند نشان با ده و تاک نبود
بقول حافظ :

بودم آندوز منازطایفه دردکشان که نه از تاک نشان نبود و نه از تاک نشان
ومولانا جلال الدین رومی سروده است :

جرعه ای چون ریخت ساقی الست بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوشیم جرعه ای دیگر که بس بی کوشیم
با ده در جوش گدای جوش ما ست چرخ در گردش گدای هوش ما ست
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم مست آن ساقی و آن پیما یه ایم
و شمس مغربی که متاثر از افکار محی الدین عربی - ابن فارض - عطار
- عراقی - صدرالدین قونوی است با استفاده از کلام مجازی عرفانی
برای تجلی حقیقت در روحها و قلبهای کنجکاوان طریق عرفان، سروده
است :

مرا که لعل لبست ساقی است و جام شراب
از آن چونرگس مست تو ام مدام خراب
مرا که زمزمه قول دوست در گوش است
چه حاجت است به آواز عود و چنگ و رباب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی
عجب که با زشناسم شراب را ز سراب
مجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست زمستان و عاشقان آداب
اساس طریقت شمس مغربی بر تصفیه دل و عشق به جهان آفرین است که

این عشق شمس را شوریده روزگار کرد و در غلبات شوق دیدار غزلهایی سروده که تماویری از طراوت و تازگی وحدت وجودی بچشم میخورد. شمس در سیرهایش احتمالاً به یک هیجان و جوش و خروش دائمی و طوفانهای درونی روبرو شد و ناگزیر در این لحظات سرمستی و تجلی ذاتی رازهایی نیز آشکار کرده است و برای آنکه کشفیات بدست نامحرم نیفتد به مجاز و استعاره پناه برده است برای آنکه خواننده از معانی کلام باده - پیاله و شراب - جام و میخانه آگاه نشود، اصطلاحات شعری عرفارا تا آنجا که میسور است در اینجا میآوریم :

باده - عشقی را گویند که هنوز اشتداد نیافته باشد و این مرتبه محبت مبتدی نیست.

پیاله - عشق را گویند که اقوی از میل اول و مرتبه رقت باده باشد در طور قلبی ناشی شود.

شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است جام - مجلای تجلیات الهی و مظاهر انوار نامتناهی را گویند اعم از آنکه در مقام طور سری باشد یا طور روحی یا طور حقی.

زلف - صفات جلای و تجلیات جمالی را گویند که موجب استتار وحدت جمال مطلق شود.

ساغر - عشقی را گویند که بعد محبت ذاتیه رسیده باشد و مستی عاشق بجایی انجامیده که تعین عاشقی ظاهراً نمانده باشد و در عین معشوقی ظهور کرده باز معشوق بکسوت عاشقی ظاهر شود و هم خود ساقی گردد.

شراب - گاهی برذوق اطلاق شود:

شراب و شمع باشد فوق عرفان یبین شاهد که زکس نیست عرفان
و گاهی دیگر بر مجلای تجلی ذاتی اطلاق نمایند که مقتضای آن اخفاء
آثار و فنای سالک بود:

شرابی را طلب بی‌سایه و جام شراب با ده خوار و ساقی آشام
لیکن این تجلی مخصوص سالکان مجذوب باشد چنانچه می‌تجلی
مخصوص مجذوب سالک و لهذا آنرا بر آتش محبت و برصفوت عشق عالم-
افروز هم اطلاق نمایند:

ز شاهد بزدل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
و برایان مظاهر تجلی خصوصاً مزایای صور اعیان ثابت که جام
گیتی‌نماست هم اطلاق نمایند:

شراب و شمع جام نور است ولی شاهدهمه آیات کبراست
و بر تجلی ذاتی که مقتضای قوس تنزلات بود اطلاق نمایند:

شرابی‌خور که جامش حسن یا راست پیاله چشم مست و با ده خوار است
صبوحی - مجامله و مکالمه را بهنگام تجلی مطلوب گویند:
بصفای دل رندان صبحی‌زدگان بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
میخانه - مقام لاهوت و حضرت وحدت ذاتیه را گویند که ساعره و
جام تمام اعیان وجودی از با ده آماده آن میخانه مالامال لایزال
است و می‌پرستان آن میخانه مست و خراب در خاک فقر افتاده.

در میخانه چو بندند الهی میسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند
می صافی - تجلی صفاتی را خوانند که از کدورت صور کثرات آینه
دل را صاف گردانند.

یکی پیمانۀ خورده از می صاف شده صافی بآن صوفی با و صاف
می پرستی - استفراق و حیرت سالک را گویند در تجلیات الهی
 خواه جمالی باشد و خواه جلالی

چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهان می پرستی بیشه کردند
نماز - عروج سالک عارف را گویند بعالم جبروت و جلوه گاه
 صفات الهی از کمال توجه جنابی.

در نماز عشق پیش قبله رخسار دوست سوره نون خواندم بروی تو آمدید یاد
مست خراب - کمال استفراق دل را گویند بروجی که شعور
 بلوازم هستی نماند و بمرتبۀ وصول رساند.

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب فروش عالم غیبم چه مؤده ها داد^{ست}
لب لعل - کلامی را گویند که محتوی بود بر ذکر دقایق حسن و
 جمال و نازکیها و صفای احوال.

لا هو - ذات احدیت را گویند باعتبار اسقاط جمیع نسبت
 هویت و ترتب غیریت.

کلیسا - عالم ناسوت را گویند باعتبار ظهور صور کثرت.
کرشمه - التفات حق را گویند بسالک بروجی که موجب جذب
 دل سالک باشد بجان حق.

قلاشی - بیرون آمدن و میرا گشتن سالک را گویند از جمیع
 لواحق وجود اضافی خود باختیار خود باقتضای غلبه جذب.

برخیز تا یک سو نهیم این دل ~~از~~ ررق نام را
 بر باد قلاشی دهیم این کفر تقوی نام را

فیض - واردات غیبی را گویند از هر مرتبه و درجه ای که باشد.

قامت - توجه دل را گویند بعالم علوی.

بهر مسجد که بنمودی توقامت همه گفتند قد قامت قیامت

قاب قوسین - مقام احدیه الجمع را گویند که جامع است میان

قوس وجوب و امکان.

عشق - بر باطن و حقیقت عقل اطلاق نماید بدانکه روح را دو

اعتبار است. یکی توجه او بعالم وحدت و کشور قدس روح را باین

اعتبار عشق خوانند گاهی عشق را بر نفس توجه و انجذاب روح

بجانب وحدت هم اطلاق کنند و اعتبار ثانی آنست که روح چون متوجه

عالم کثرت گردد جهت بسط علم بر کثرات درین اعتبار هم دونوع

صورت تعلق معبرست. یکی آنکه ادراک حقایق کلیه و معانی مجرد

قدسیه نماید باین اعتبار عقل معاد گویند. دوم آنکه مدرک

احوال جزئیات و اعمال حسات و مادیات باشد باین اعتبار آن را

عقل معاش و عقل جزوی گویند این نوع عقل را با عشق تباین و

تضاد است.

خرقه - ظاهر وجود را گویند و بدن را نامند و بر افناء رسوم

بشری نیز اطلاق کنند.

خمر - بر غلبه عشق اطلاق کنند و بر باده تجلیات که مقارن

انواع ملامت و توبیخ بود هم اطلاق کنند.

آنچه اوریخت به پیما نه ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است و گرا ز باده مست

+ شمس در منزلگه جلال و جمال +

مستشرق و نویسنده بزرگ شوروی برتلس در کتاب " تصوف و ادبیات تصوف " نوشته است که حماسه تصوف از شاعر عارف بزرگ ایرانی سنایی آغاز میگردد و اوست که باید بعنوان قافله سالار اشعار ناب صوفیه معرفی شود همچنین پس از آنکه این شاعر عارف مثنوی مشهور به حدیقه الحقایق را خلق کرد و ادبیات عرفا نیا پایه گذاری نمود و سیرالعباد را بدنای ناشناخته عرفان معرفی نمود، عطار جانشین بلا فصل سنایی با سرودن منطق الطیر شرحی مجازی دُرزمینه طی منازل سلوک طرح میکند لحن شورانگیز و آتشین و جوش و خروش درونی عطار شاعر سرمست را میتوان بخوبی در منطق الطیر مشاهده کرد همانطور این دوشاعر عارف بزمولانا جلال الدین رومی اثر گذاشته اند تا آنجا که مولانا با فروتنی و خاکساری میگوید:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
نیز این دوشاعر تاثیر ژرفی بر افکار و عقاید شمس مغربی داشته اند.
مغربی چند بار در اشعارش از آنها با اعتقاد یاد میکند و گواه
تاثیر مستقیم عطار و سنایی را میتوان بطور واقعی در غزلیات
شمس مغربی ببینیم اشعار ناب عارفانه سنایی جوش و خروش درونی
شمس آرام را بحرکت درمیآورد و احساسات عاشقانه و عارفانه اش
برمی انگیزد و هیجانش را بشکل بدیع غزلهای عارفانه درمیآورد
و تلاش دارد که همه قلمرو سلوک را در آثارش جلوه گری سازد و این
تلاش با مذهبش هماهنگی داشت فروغ هزاران خورشید و ماه و ستاره و
کشف آنها در جهان عرفان و نمایش استعاره آن هر خواننده ای را سخت
تحت تاثیر قرار میدهد. غزلهای عاشقانه، قصاید و فلهویات

همچنین اشعار تازی این قلندر آذربایجانی که در سن شصت سالگی به سال ۸۵۹ هجری جهان را بدرود گفت کشف و جذب خاصه در بردارد و سعی شاعر بر این است که هدف والی خود یعنی عشق به وحدت وجود را تا آنجا که قافیه و کلام اجازه دهد بسط دهد و گرایش سخت - کوشانده اش به سوی شکستن سنتهای کهن عرفانی را در این زمینه بخوبی می بینیم. سیر اندیشه اش با نظریات ابن عربی در فصوص و فتوحات مکیه گرچه هماهنگ است اما پیوند عرفانی شمس مغربی را با جامی، عطار و عراقی را نمیتوان از یاد برد ولی الهام الهی برای نفوذ کلام و کشف حوزه های تازه حقیقت بزرگترین نقطه اتکاء شاعر بود و این وابستگی و پیوستگی در عین شور و حال به کلامش ظرافت و لطافت و گیرایی خاصی میدهد.

گاه مایی و گه شمایی تو می گویی چنین چرای تو؟

دانمت کز جهانهای بیرون می دانم که از کجائی تو؟

جز تو کس نیست تا ترا ببیند ز چه برق نمی گشایی تو؟

شمس مغربی اصولاً شاعر وحدت وجودی است که نظرات خود را با تعدیل در آثارش منعکس مینماید. شاعر معتقد است که حلول و اتحاد را در مشربش راهی نیست ولی آتشین تر از دیگران سیمای وحدت وجودی را در سیمای شکل و سیعتر و ملموس تر بکار می برد:

بگوش هوش جهان دوش مغربی می گفت مرا شناس که من مظهر خدای توام

هر سو که دویدیم همه روی تو دیدیم هر جا که رسیدیم سرکوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل ز بهر عبادت آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم

سرچشمه و ارستگی شمس مغربی از عشق به ذات احدیت ناشی شده است که

گاهی چنان در این دریای زیبا و مسحورکننده حقیقت غرق میشود که خود و کاینات را از یاد میبرد. اگر این حال را حالت فنادر تصوف بدانیم تجسم روشنی است از آنچه شمس مغربی میخواست است و این حال موجب وجد و شور و نشاط است و چه بزرگ جایگاه و پایگاهی است برای سالک و از اینجاست که عشق سرمدی آشکار میگردد تجلی عشق مطلق در سیمای اشعار با ویژگیهای تعلیماتی شمس تتقمیزند عشقی که از خرد بیگانه و دور است و فتوی میدهد که تکامل عرفانی نفس را فقط میتوان در پناه عشق بدست آورد و طبیعی است که شمس مغربی بدین منزلگاه جلال و جمال راه یافته بود:

گردلم آینه کا ملر خسارتون نیست عکس انوار رخت را ز چه قابل گردید؟

...

تا مهر تو بر مغرب اسرار بتابد شد مغربی از پرتوا و مشرق انوار شمس مغربی چه در غزلهای شورانگیز و ترجیعات و رباعیات و فهلویات عرفانی و چه در رساله وحدت وجودی جام جهاننما به آرمان انسان های عارف توجهی عمیق دارد و در ضمن تحلیل آرای استادش ابن عربی بیان میدارد که آرزوی انسان عروج از نردبان معرفت و کسب نور بیشتر است. اما از چه راهی میتوان باین مقام رسید؟ برای پیدا کردن پاسخ این سؤال هر خواننده ناگزیر است با حضور قلب غزلهای عارفانه شمس را مطالعه کند تا روپود نظام خاصی را که او برای کسب معرفت و روشنائی بیشتر با رمغان آورده است مورد تأمل قرار دهد. پیام شمس دوستی، پیام آشتی، پیام محبت و عشق و آزادی و تقوی و درستکاری است. شمس با خردگرایی موافق نیست

شمس عاشق نور است و زندگی را کسب نور بیشتر میدانند و جنبش نور
نیز بی‌شک سوی نور است .

نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد
میکنند از مغربی چون ماه مهرازا اقتباس
گرهمیخواهی که ره‌یابی بسوی وحدتش
بگذرا ز خود یعنی ز عقل و دل و جان و حواس

— شمس مغربی و موسیقی —

آیا شمس مغربی که معلوم زمان خود آگاهی فراوان داشت، بموسیقی
و سماع نیز توجهی داشته است یا نه؟ سئوالی است که پاسخ آن را از
لابلای کتابها و اشعارش میتوان بدست آورد.

دکتر ه.ج. - فارمر مستشرق و نویسنده انگلیسی در شماره‌های
یکم و دوم مجله روزگار نو مقاله جامع، مستند و مفصلی تحت
عنوان " علمای بزرگ ایران در فن موسیقی " برشته تحریر درآورده
است در صدر این مقالات بیت زیر را از دیوان شمس مغربی اقتباس
و زینت بخش کلامش کرده است .

چون اصول طبع موسیقیت نیست از تننا وزنا و تانا دم مزن
تننا و نا و تانا نوت‌های موسیقی زمانش بود که اکنون این کلمات
را به " فا - سی - لا - می " تبدیل کرده‌اند و نشان میدهد که شمس به
آهنگها آگاهی داشته مضافاً بر اینکه گاهی در شور و وجد چنان
تحت تاثیر حال بود که در اشعارش صورت شکل آلات موسیقی و توصیفی

درباره آنها نیز دیده میشود برای نمونه ابیات زیر را نقل میکنیم:

دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ
مست از وی که سماع از دلف و از نی دارد
.....

مرا که ز مزمه قول دوست در گوش است
چه حاجت است به آواز عود و چنگ و رباب
.....

که چون چنگ بزن و گاه چونی بنوازم که زهر سا ز که سازی تو مرا می سازم
چون نیم تا تو دمی در من بی جان ندمی می نیاید به طرب هیچکس از آوازم
گمان میرود شمس در آن زمان کتابهای " النعم والایقاع " تالیف
اسحق موصلی سال وفات ۲۳۵ هجری و کتاب الموسیقی الکبیرا بوالعباس^س
سرخسی تاریخ وفات ۳۰۰ هجری و یا نظریات و آرای قطب الدین
شیرازی را در دایره المعارف خود موسوم به دره التاج را دیده -
است در کتابهای یاد شده فن موسیقی جدا از جنبه نظری وجه از نظر
عملی دقیقاً مورد بحث قرار گرفته است همچنین بشک شمس کتابهای
شفا والنجاه ابوعلی سینا را که درباره اصول طبیعی صوت و ابعاد
و اجناس است هنگام تحصیل فرا گرفته است و در جلسه های سماع نیز
شرکت داشته است میدانیم که سماع بعضی از صوفیان عبارت است از
ساز و آوازهایی که با سرودن ترانه های عرفانی و نواختن آهنگهای
موسیقی و دست افشانی و پای کوبی توام با رقص و چرخ زدن انجام
میگیرد .

صوفیان در مجالس سماع با آوازاها و آهنگهای طرب انگیز سر مست شده و نشئه و شوری بایشان دست میدهد که در اصطلاح تصوف و عرفان آنرا وجد گویند و از آثار شمس مغربی بخوبی مشهود است که بارها این حال بوی دست داده است .

مَریدان شمس مغربی

مغربی در آذربایجان همچنین در سفرهایش به گیلان و هند بدستگیری و ارشاد مشغول بود همچنین در این نقاط مجلس درس داشته است . مریدان و شاگردان بنام شمس عبارتند از :

احمد بن موسی رشتی که بر رساله جام جهان نمای مغربی شرحی نگاشته است همچنین کمال الدین یوسف معروف به میرشکی که از مریدان شمس بود و بدرخواست وی موسی رشتی جام جهان نما را در تبریز شرح کرده و موسی متن و شرح را دوبار نزد شمس قرائت کرده و بر مشکلاتش واقف شده است .

خواجه عبدالرحیم خلوتی که در ۷۹۵ هجری در سلطانیه توبه گرفته و در ۲۷ ذی قعدة سال ۸۰۳ در گیلان از شمس تلقین یافته است شیخ عبدالله شطاری قطب فرقه شطاریان در هند از خلفای شمس مغربی است که از دست وی خرقه پوشیده است .

مشاهده وروءیت در آثار شمس مغربی

بهر حال شمس مغربی در بررسی و مطالعه کتابها و رساله های وحدت وجودی از جمله عرفایی است که پژوهش عمیقی در این زمینه بعمل آورده است. اگرچه او در ردیف نخستین آفرینشگران این مکتب نمی باشد اما با خلق رساله جام جهان نما سیمای عرفانی خود را متجلی کرده است. اگر توفیق رفیق شود و بتوانم اصطلاحات فنی تصوف را برای علاقمندان بآثار صوفیه بضمیمه این کتاب بحلیه طبع بیاورایم، آنگاه عظمت افکار و آثار شمس مغربی بیشتر مورد توجه قرار خواهد گرفت. تجلی درک عرفانی و رعایت موازین شریعت و اصول دقیق وحدت وجودی شمس بشکل ژرفترین هیجانات روحی و حالات و جهان بینی در غزلهایش موج میزند. شمس در طور قلبی برسوخ اخلاص بنحوی کمال یافته که بارها ادعا کرده است که مرآت اسرار غیب و پایگاه عالم شهادت است. اگر عطار روح بود و سنایی دو چشم او و مولانا از پی آنها آمده است شمس مغربی نیز مقامی ارزنده و مؤثر در جهان عرفان دارد طرحی که شمس در اشعار آبدار و لنین و شور انگیزش افکنده است بی نیاز از ستایش است گاهی پس از قرائت آثار او خواننده عارف متوجه میشود که شمس در یک حوزه مغناطیسی خاصی که تنها میتوان آن حوزه را جهان عشق معرفی کرد به تنهایی وارد شده است آثاری که در این سیر می بیند با عالیت ترین کلام و توصیفات تازه که در آثار شعرای صوفی مشرب کمتر مشاهده

شده است ، شرح می‌دهد . مساله جذبه و حال و شوق و فنای در پرتو ذات موضوعی است که با تحلیل منطقی و اصطلاحات علمی نمیتوان آنرا بیان کرد یعنی بحث درباره دنیای حال است نه قال .

شمس مغربی مدعی روءیت است ادعایی که فلاسفه و پیروان آرای معتزله با آن مخالفند اما او اصرار دارد که :

مغربی دیده به دیدار تودارد روشن گرچه با ورنکنند فلسفی و معتزلی در موضوع مشاهده دکتر غنی به نقل از کتابهای عرفانی کشف المحجوب و تذکره الاولیاء نوشته است که عارف کامل در هر چیزی خدا را می‌بیند و از آن متأثر میشود آثار رویت و مشاهده بیشتر از عرفان باید موثر باشد باین معنی که عارف بهر چیزی بنگرد خواه با فکر خواه از راهی دیگر باید بحالی باشد که خدا را در آن چیز روشن ببیند تا خود آن چیز و در این موضوع درجات مختلفی هست هجویری در کشف المحجوب میگوید :

و حقیقت مشاهدت بردو گونه باشد یکی از صحت یقین و دیگری از غلبه محبت که چون دوست اندر محل محبت بدرجه ای رسید که کلیت وی همه حدیث دوست گردد جز او را نه بیند چنانکه محمد بن واسع گوید ما را یت شیئا قط الا ورا یت الله فیه ای بصره الیقین .

ندیدم هیچ چیز الا که حق تعالی را در آن بدیدم شبلی گوید ما را یت شیئا قط الا الله یعنی بغلبات المحبه و غلبان المشاهده پس یکی فعل بیند و اندر دید فعل بچشم سّر فاعل بیند و بچشم سر فعل ویکی را محبت از کل بر باید تا همه فاعل بیند پس طریق این استدلالی بود و از آن آن جذبی معنی آن بود که یکی مستدل بود تا

اثبات دلایل حقایق آن بروی عیان کند و یکی مجذوب و ربوده باشد یعنی حق دلایل و حقایق ویرا حجاب آید: لان من عرف شیئا لایهاب غیره ومن واجب شیئا لایطالع غیره فترکوا المنازعه مع الله والاعتراض علیه فی احکامه و افعاله آنکه شناسد با غیر نیارامد و آنکه دوست دارد غیر نه بیند پس بر فعل خصومت نکند تا منازع نباشد و بر کردار اعتراض نکند تا متصرف نباشد و خداوند از رسول و معراج وی ما را خبر داد و گفت:

ما زاغ البصر وما طغی من شده الشوق الی الله چشم بهیج چیز باز نکرد تا آنچه بایست بدل بدید ...

از ابویزید پرسیدند که عمر تو چندانست گفت چهار سال. گفتند این چگونه باشد؟ گفت، هفتاد سال است تا در حجاب دنیا ام اما چهار سال است تا ویرا می بینم و روزگار حجاب از عمر من شمرم ... از حکایت ذیل که شیخ عطار در تذکره الاولیا در شرح حال ابایزید بسطای می نوشته درجات مختلف روءیت روشن میشود:

نقل است که شیخ گفت اول بار بخانه کعبه رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی در حق گم شدم که هیچ نمیدانستم که اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل بر این سخن آن است که یکی بدر خانه ابایزید شد و آواز داد شیخ گفت کرا میطلبی گفت ابایزید را گفت بیچاره ابایزید سی سال است تا من ابایزید را مطلبم نام و نشان نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند، گفت خدای برادر مرا ابایزید بیا مرزاد که با جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده است.

اصولا همه تصوف مبتنی بر این عقیده است که تعینات سالک باید
 از میان برود و شخصیت او محو شود بقول خواجه حافظ تو خود حجاب
 خودی حافظ از میان برخیز خود را از میان بردار تا بمقام وصل رسی
 احمد موسی رشتی از مریدان و شاگردان شمس مغربی و شارح رساله
 جام جهان نما برای اثبات رویت خدای متعال به قول مولای متقیان
 اشاره ای دارد که لا اعبد ربا لم اره
 شمس مغربی سروده است :

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد
 دم بدم دیده بخون رخ لیلی طلبد
 ما بدنیاً طلبیدیم بدیدیم عیان
 زاهد گم شده آنرا که به عقبی طلبد
 جان من در همه ذرات جهان یافته است
 آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد

شمس مغربی شیعی مذهب است و بقول آقای ادیب طوسی، شاعر عارف
 در فهلویا تش کلمه ناد یا ناو که بمعنی یار و محبوب است بکار
 برده مراد از این ناد همان ناد علیا مظهر العجایب است یا ناو-
 است که بمعنی کشتی است با ستناد حدیث مثل اهل بیت کی کمثل سفینه
 نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها فقد غرق .
 علی و اولادش کشتی نجات اند و مغربی کلمه ناد را کنایه از
 نام علی آورده است .

تاثیر اشعار عطار - سنایی و عراقی بر افکار شمس

شمس مغربی یکی از شایسته ترین شعرای وحدت وجودی است که غزلها -
یش از شور و رنگ و بنو و معارف سنایی و حقایق عطار و عراقی بهره ها
برده است . شمس علاقه فراوان باین ستارگان قدر اول شعر و فرهنگ
و ادب فارسی ایران داشته است بطوریکه آنها را می ستاید و می سراید
و ز موجا و شده است عراقی و مغربی و ز جوشا و سنایی و عطار آمده

یا
نشود کسی عراقی به حقایق عراقی نشود کسی سنایی به معارف سنایی
غزلهای شمس مغربی سرشار از راز و نیاز با احدیت و عشق و وحدانیت
است . شاعر آذربایجانی که قسمتی از عمرش را صرف جها نگر دی کرده
است وحدت را وسیله اعتلای روحی سالک میدانند و در این راه صراحت
لهجه نشان میدهد اگر ابوبکر کتانی برای سیر و عروج به قلعه
عرفان و نیل بمقام خاص معتقد بهزار مقام منزل شده و عارف بزرگ
خواجه عبدالله انصاری این مقامات را در کتاب منازل السائرین بدو
قسم و هر قسم را بدو باب تقسیم کرده است ، شمس باین تفسیرها
بی اعتناست و فاش میگوید :

هیچ دانی که ما کئیم و شما سایه آفتاب نور خدا

سایه آفتاب تابش اوست تابش مهر هست عین ضیا

بهر حال باید اذعان کرد که در این راه شاعر ما علاوه بر ابن عربی

وسیستی به عطار و سنایی و عراقی اعتقاد فراوان داشته و آثار آنها را مدام قرائت میکرده است. توجه بآثار عراقی و عطار را میتوان در غزلیهای زیر مشاهده کرد:

از عراقی :

گاهی درد تو درمان مینماید	گاهی وصل تو هجران می‌نماید
دلی‌کویافت از وصل تو درمان	همه دشوارش آسان می‌نماید
مرا گه‌گه بدردی یاد می‌کن	که دزدت مرهم جان می‌نماید
بپرس آخر که بی‌تو چونم؟ ای جان	که جانم بس پریشان می‌نماید
مرا جور و جفا ورنج و محنت	غم‌ت هر دم دگرسان می‌نماید
ز جان سیر آمدم بی‌روی خوبست	جها نبر من چه زندان می‌نماید
عراقی خود ندارد چشم ورنه	رخت خورشید تا بان می‌نماید

و شمس مغربی سروده است :

رخت هر دم جمالی می‌نماید	ز حسن خود مثالی مینماید
مرا طاووس حسنت هر زمانه‌ی	زنو پری و بالی مینماید
جمال‌ت را کمال‌ت نیست بسیار	از آن هر دم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل	دلم را طرفه‌حالی مینماید
گاهی بر چرخ دل مانند بدری	گاهی همچون هلالی مینماید
مرا هر لحظه از ذرات عالم	بتو راه و صالی مینماید
جها نبر عارضت چون خط و خالست	بچشم آن خط و خالی مینماید
به چشم مغربی‌گیری محالست	کسی گوید محالی مینماید

عراقی :

زکفر زلفت ایمان آفریدند	نگار اجسمت از جان آفریدند
ترا خوبی دوچندان آفریدند	جمال یوسف مصری شنیدی ؟
بهشت جاودان زان آفریدند	زباغ عارضت یک گل بجیدند
وزان خاک آب حیوان آفریدند	غباری از سرکوی تو برخواست
وزان خون لعل و مرجان آفریدند	غمت خون دل صاحب دلان ریخت
که سرتا پایت از جان آفریدند	سراپایم فدایت باد و جانم
که صد دیوت نگهبان آفریدند	ندانم با تو یک دم چون توان بود ؟
مرا خود مست و حیران آفریدند	دمادم چند نوشم درد دردت ؟
کزان دم روی انسان آفریدند	ز عشق تو عراقی را دمی هست

شمس مغربی در قافیه و وزن بالا سرود :

ز رویت ماه تابان آفریدند	ز قدت سرو بستان آفریدند
از آن خورشید رخشان آفریدند	ز حسن روی تو تابعی عیان شد
هزاران چشم فتان آفریدند	ز چشم فتنه جوی دلفریبست
بت و شمع و شبستان آفریدند	ز خط و عارض و نور جبینش
یکی را بهر عصیان آفریدند	یکی را بهر طاعت خلق کردند
برای جلوه انسان آفریدند	برافکندند چون پرده زر خسار
چرا سرمست و حیران آفریدند	چو خود خوردند باده مغربی را

عراقی :

ندیم و مونس ویا رم تو باشی	چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
شفای جان بیمارم تو باشی	دل پردرد را درمان تو سازی
اگر یک لحظه غم خوا رم تو باشی	ز شادی درهمه عالم ننگم
بیا تا مونس غارم تو باشی	ندارم مونس در غار گیتی
شود آسان چه در کارم تو باشی	اگر چه سخت دشوار است کارم
نترسم، چون نگهدارم تو باشی	اگر جمله جهانم خصم گردند
بیوی آنکه گلزارم تو باشی	همی نالم چو بلبل در سحرگاه
غرض زان زلف و رخسارم تو باشی	چه گویم وصف حسن ما هرویی
مراد جمله گفتارم تو باشی	اگر نام تو گویم ورنه گویم
که میخواهم که دلدارم تو باشی	از آن دل در تو بندم چون عراقی

غزل بالا از منابع الهام مغربی بوی سرودن غزل زیرا است :

کسی دیگر نباشد تا تو باشی	تو میخواهی که تا تنها تو باشی
ز چشم خلق نا پیدا تو باشی	از آن پنهان کنی هر لحظه ما را
نمی‌شاید که تا بی‌ما تو باشی	چوبی‌ما نیستی یک لحظه موجود
چه قطره بعد از این دریا تو باشی	اگر دریای ما را غرقه کردی
حیات جمله صحرا تو باشی	از آن پس گر چه موج آبی بصحرا
چو کل در جمله اجزای تو باشی	ز جزوی گر بکلی باز گردی
که یا من باشم اینجا یا تو باشی	دویی اینجا نمی‌کنجد برون شو
که تا یکتای بی‌همتا تو باشی	منم یکتای بی‌همتا تو خواهی
بما مگذار تا خود را تو باشی	بسان مغربی خود را رها کن

مولانا و شیخ عطار بهمین وزن و قافیه غزلی دارند بشرح زیر :

چه کارستان که داری اندرین دل	چه بت ها می نگاری اندرین دل
بهار آمد زمان کشت آمد	کی دانتا چه کاری اندرین دل
حجاب عزت اربستی ز بیرون	بغایت آشکاری اندرین دل
در آب و گل خروشد پای طالب	سرش را می بخاری اندرین دل
دل از افلاک اگر افزون نبودی	نکردی مه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم	نکردی شهر یاری اندرین دل
عجایب بیشه ای آمد دل ای جان	که تو میر شکاری اندرین دل
خمش کردم که در فکر ننگنجید	چو وصف دل شماری اندرین دل

.....

زهی درکوی عشقت مسکن دل	چه می خواهی از این خون خوردن دل
چکیده خون دل بردا من جان	گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانه تست	بصد جان من شدم در شیون دل
منادی میکند در شهر امروز	که خون عاشقان در گردن دل
چه رسوا کرد ما را درد عشقت	همی کوشم برسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد	برآمد دود عشق از روزن دل
مکن جانا دل ما را ننگه دار	که آسانست بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبست	بخون در می کشم پیراهن دل
بیا جانا دل عطار کن شاد	که نزدیکست وقت رفتن دل

زهی ساکن شده درخانهء دل	گرفته سربسر کاشانهء دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم	شدی مستور درویرانهء دل
دلم بی تو ندارد زندگانی	که هم جانی و هم جانانهء دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار	نشد پای دل دیوانهء دل
چو دل پروانهء شمع تو گردید	شده شمع فلک پروانهء دل
همای جان که عالم سایهء اوست	مدام آنجا بود میخانهء دل
خراباتی است بیرون زدو عالم	مگر نشنیده ای افسانهء دل
دلم از مغربی بگست پیوند	که گه خویش است و گه بیگان ^ه دل

عطار

هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد
بی سرو پای از آنم که دلم گوی صفت
هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت
تا ابد کس ندهد نام و نشان از وی باز
حسنت امروز همی بینم و صد چندانست
همچو عطار درین درد بسا زار مردی
همچو من در طلبت بی سرو بی ساما نشد
در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد
بی خود و بی خرد و بی خبر و حیران شد
دل که در سایه زلف تو چنین پنهان شد
لاجرم در دل من عشق تو صد چندان شد
کان نبود سرد که او در طلب درمان شد

تا که خورشید من از مشرق چنان پیدا شد
تا که از جهره خود با زبران داختنقا^ب
بود از کون و مکان نام و نشان نا پیدا
تا بگفتار در آمد لب شیرین بتم
بود خاموش بگفتار در آمد عالم
یا رب آن روی چه مهریست که از یرت و او
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
از صفا رخ و کون و مکان پیدا شد
ناگاه از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
در جهان نولوله و شور و فغان پیدا شد
به حدیثی که بتم را ز زبان پیدا شد
هر چه در کتم عدم بودند نهان پیدا شد

برای چاپ دیوان بی غلط شمس مغربی قدوه السالکین حاج میرطا هر توصیه هایی کرد و بدین منظور دو نسخه معتبر از دیوان شمس که در هند چاپ شده و نسخه دیگر که در اصفهان بطبع رسیده بود در اختیار نگارنده گذاشت هر یک از این نسخه ها دارای محاسن و معایبی میباشند. ضمناً یک نسخه خطی که تاریخ رونویسی آن معلوم نیست و بعضی از صفحاتش به علت پارگی و کهنگی غیر قابل قرائت است برای مقابله و تصحیح مورد استفاده قرار گرفت. اگر هست و مساعدت بی دریغ حاج میرطا هر نبود نگارنده نمیتوانست در چاپ این مجموعه توفیق یابد. اینک از موقع استفاده کرده مراتب سپاس عمیق درویشان خاکسار جلالی بوترا بی را اعلام میداریم.

صادق علی

مقدمه‌ای که شمس مغربی به دیوان خود نوشته است

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي انشاء عروض الكون بسبب الجسم الثقيل والروح الخفيف وفرق وجمع بوتردى المفروق والمجموع بين اللطيف والكثيف واخرج من فاصله صغرى العالم فاصله كبرى آدم، فجعله جامعا بين الخسيس والشریف وصلى الله على المقصود من نظم دیوان العالم والمراد من انشاء بیت آدم محمد وآله وصحابه وسلم.

اما بعد در بسد حال پیش از حل و ترحال که هنوز لطیفه ربانی رحمانی به حجب نورانی روحانی و جسمانی ظلمانی محتجب بود و در دریای لاهوتی در صدف ناسوتی محتبس بود و مسافر ازلی از غریبستان ابدی بحکم کما بداکم تعودون به وطن و مسکن مالوف واحدی خود باز نگشته بود که گاهی از برای تفریح کربت و دفع هموم غربت، غزلی چند طرب افزای شادی بخش غم فرسای گفته شدی و به الماس طبیعت از برای گوش و گردن این دور افتاده از عالم حقیقت، در ناسفته‌ای چند سفته، کشتی چون طفل عالم جان و دل در مهد آب و گل از خواب غفلت بیدار شده و از آن مستی و سرخوشی هشیار گشت و دایگان تربیتش به لبان محبت و معرفت به پروردند و مربیان مشفق آن پرورده را در میان آوردند و از حجور مرضعات آبا و امهات به حکم و انیبوا الی ربکم، میل و آهنگ مربی اصل کرد و از معالم قط روی به عوالم و صلی آورد و طومار اشعار ایام حجاب درج ک.

محصولات زمان غفلت و جهالت را در تحصیل مقصود خرج کرد و چون آهنگ حریم یار داشت از هر چه جز او عار داشت حجب مستعار را کوان و اعیان را به اکوان و اعیان سپرد صاف را به صاف داد، و در درابه درد و هر چه با خویشتن از خویشتن آورده بود با خویشتن برد و در تتمیم دایره خود متمم دایره کاینات گشت و به تکمیل خویشتن مکمل جمیع موجودات آمد فی الجمله بعد از سیر و طیر و صیر و رفع غیریت و فنا ی من لم یکن و بقای من لم یزل و اتحاد ابد و ازل و اندراج ظاهر و باطن و آخر و اول در هویت و احدیت باز ما مور گشت به رجوع از عالم کانی به عالم شانی و از نهایت، به بدایت، و از جمع به تفرقه و تفصیل و چون باز گشت شان را کان دید و تفصیل را جمع و بدایت را نهایت و کثرت را وحدت و غیر را عین یافت. درین نزول عروجی دیگر او را حاصل شد و در این تنزل ترقی دیگر یافت اتم و اعظم و اکمل و اجمل از اول، چه در طور اول به شهود وحدت از کثرت محتجب بود چنانکه به شهود کثرت از وحدت و در این حال او را احدی حاجب آن دیگر نمی شود، بلکه هر دور مرآت یکدیگر می بینید لای، بلک هر دورا عین یکدیگر می بینید. پس در این حال زبان حال و لسان مقال او عندلیب وار در گلستان تفصیل و اجمال خود، این ابیات را می سراید.

فان تاح باللیل الهزار و عزدت	جوابا له الاطیار فی کل دوحه
وا طرب بالمزمار مطلعہ علی	مناسبته الاوتار من یدقنیہ
وغنت من الاشعار مارق فارتقت	لسدرتها الاسرار من کل سدره
تزہت فی آثار صنعی منزہا	عن لشک بالاغیار جمعی والفتی

و معذک نفس خود را نیز بر آن میدارد که گاهی از مقام جمع و جمع-
 الجمع و از فرق و نقش و تعلق فرق به جمع و عکس و ظهور و اظهار و
 بروز و ابراز و شهود و اشهاد و وجود و ارشاد و استرشاد و از مقام
 محبت و فراق و شوق و اشتیاق غزلی چند بر حسب حال انشاء کنند تا
 آئینه وحدت نمای هر موحدی و معروف نمای هر عارفی و محبوب نمای
 هر محبی گردد و مرشد هر مسترشدی و مرآت هر بالغ و رشیدی آید پس
 ناظم این نوع شعر با ناظران صادق و صادقان ناظر همان میگویند
 که ناظم ترجمان الاشواق " محی الدین عربی " میگوید که :

کلما اذکره من ظلل اور بوع او منان کلما

و کذا انقلت ما او قلت ما والی ان جاء فیہ او اما

مثنوی

پس از بپینی در این دیوان اشعار	خرابات و خرابی و خمار
بت و زنار و تسبیح و چلیپا	مغ و ترسا و گبر و دیرومینا
شراب و شاه و شمع و شبستان	خروش و ربط و آواز مستان
می و میخانه و رند خرابات	حریف و ساقی و مردمناجات
نوا و ارغنون و تاله نی	صبح و مجلس و جام پیاپی
خم و جام و سبو و می فروشی	حریفی کردن و در باد نوشی
زمسجد سوی میخانه دوییدن	در آنجا مدتی چند آرمیدن
گرو کردن به باد خویشتن را	نهادن بر سر می جان و تن را
گلو گلزار سرو و باغ و لاله	حدیث شبنم و باران و زاله
خط و خال و قد و بالا و ابرو	عذار و عارض و رخسار و گیسو

لب و دندان و چشم شوخ سرمست	سروپا و میان و پنجه و دست
مشو زنها را ز آن گفتار در تاب	برو مقصود از آن گفتار در ریاب
میچ اندر سرو پای عبارت	اگر بینی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی	گذرا ز پوست کن تا مغز بینی
نظر گر برنداری از ظواهر	کجا گردی ز ارباب سرائر
چوهریک را ازین الفاظ جانی است	بزیر هر یکی پنهن جانی است
تو جانشر را طلب از جسم بگذر	مماجوی باش از اسم بگذر
فرو مگذار حیزی از دقایق	که تا باشی ز صاحب حقایق

وزو چون درین دیوان به لسان فصیح عربی و زبان ملیح فارسی بود و
 زبان عربی بخصوصه باهل الجنه و نبینا محمد صلی الله علیه و سلم
 به تقدیم اولی، پس لاجرم هر شعری که بدان زبان بود مقدم داشته.
 وبالله التوفیق ومنه الاعانه.

بسم الله الرحمن الرحيم

(۱)

خورشید رخت چو گشت پیدا	ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت	زان سایه پدید گشت اشیاء
هر ذره ز نور مهر رویت	خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود	هم مهر بذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد	موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فروشد و برآمد	در کسوت و صورتی دلارا
بر رسته بینفشهء معانی	چون خط خوش نگار رعنا
بشکفته شقایق حقایق	بنموده هزار سرو بالا
این جمله چو بود عین آن موج	و آن موج چو بود عین دریا
هر جزو که هست عین کلست	پس کل باشد سراسرا جزا
اجزا چه بود مظاهر کل	اشیاء چه بود ظلال اسما
اسماء چه بود ظهور خورشید	خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان	کانست کتاب حقتعالی
ای مغربی این حدیث بگذار	سر دوجهان مکن هویدا

(۲)

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را	نهان با سم مکن چهره مسما را
نقاب برفکن ز روی وعزم صحرا کن	زکنج خلوت وحدت دمی تماشا را
اگرچه پرتوانوار ذات محو کند	چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را
اگرچه ما و منی نیز جز توئی تو نیست	ز ما و من بستن یکزما ن من و ما را
اگرچه سایه عنقاء مغربست جهان	ولیک سایه حجاب آمده است عنقارا
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا	حجاب وحدت باطن بس است دریا را
فروغ چهره عذرای خودنها ندارد	ز چشم و امق بیدل عذار عذرا را
نمی سزد که نهان گردی ز اطوالابما ر	که نور دیده توئی چشمهای بینا را

ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیبات

نهان ازو مکن ایدوست روی زیبارا

(۳)

بیاور ساقی آن جام صفارا	دمی از ما رهائی بخش ما را
خدارا گرتوانی کرد کاری	بکن کاری بکن کاری خدا را
چو چشم خویشتن سرمست گردان	دل عقل و روان و دیده ها را
جهان پرقلب و پرقلاب گردید	بیا برقلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمائی	اگر میلی بود با ما شمارا
گدا سلطان شود گرز انکه روزی	نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل پراز نقش و نگارست	ببر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان	مرا این آئینه گیتی نما را

چو از نقش جهان پاک کردی بنقش روی خود رویش بیا را
برابر آسمان دل چو خورشید ز کوکب پاک کن لوح سما را
بیا بر مغربی انداز تابی
بنام مهر گردان این سهارا

(۴)

ای جمله جهان در رخ جا نبخش تو پیدا وی روی تو در آینه کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد عکس رخ خود دید و بشد و اله و شیدا
هر لحظه رخت داد جمالی رخ خود را بردیده خود جلوه بمصدکسوت زیبا
از دیده عشاق برون کرده نگاری تا حسن خود از روی بتا نکرد تماشا
رویت ز بی جلوه گری آینه ای ساخت و آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
حسن رخ خود را به مهر روی در او دید ز آن روی شد او آینه جمله اسما
ای حسن تو بردیده خود کرده تجلی در دیده خود دیده عیان چهره خود را
چون ناظرو منظور توئی غیر تو کس نیست پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا

ای مغربی آفاق پراز لوله گردد
سلطان جمالش چو زند خیمه بضررا

(۵)

ورای مطلب هر طایبست مطلب ما برون ز مشرب هر شا ربست مشرب ما
بکام دل بکسی هیچ جرعه ای نرسید از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
بتا ختنه بی سبب دل ولی نرسید سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود که روز ما رخا و بود و زلفا و شب ما

کسیکه جان و جها نداد و عشقا و بخیرید وقوف یافت ز سود و زیان مکسب ما
 ز آه و یارب ما آنکسی خبر دارد که سوختست چو ما از آه و یارب ما
 تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی
 چو مغربیت اگر هست عزم مکتب ما

(۶)

چه مهر بود که بسرشست دوست در گل ما چه گنج بود که بنها دیا رد در دل ما
 بدست خویش چهل صبح با مدا دا لست ندیدت خم گلی تا نکشت در گل ما
 چه ماه بود که از آسمان فرود آمد نشست خوش متمکن بجرع و منزل ما
 ملک که بود که افتاد در چه با بل چه سحرها ست در این قعر چاه با بل ما
 چه موجها که پیاپی همی رسد هر دم ز جوش و جنبش دریا و بسا حلما
 هزار نقش بیک لحظه می پذیرد دل ببین چه نقش پذیرا ست قلب قابلما
 بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید از و گشاده شود صد هزار مشکل ما
 اگر حضرت ما آرزوی مقبولی است بیا و هندوی او شو که هست مقبلما

چو مغربی نظرا ز عین کاینات بدوز
 اگر کمال طلب میکنی ز کمال ما

(۷)

هیچ دانی که ما کثیم و شما سایه آفتاب نور خدا
 سایه آفتاب تابش اوست تابش مهر هست عین ضیاء
 نیست خورشید از شعاع بعید نیست سایه ز آفتاب جدا
 سایه و آفتاب یک چیزند هست او واحد کثیر نما
 چون یکی بود سایه و خورشید یارب این کثرت از چه شد پیدما

نظر از عین کاینات بدوز	تا که سایه نمایندت یکتا
بگذرا ز سایه زانکه خورشید است	آنکه توسایه خوانیش هر جا
شیء واحد بگو که چون گردید	عین هستی جمله اشیاء
هست یک عین اینهمه اعیان	یک مسماست اینهمه اسما
ذات و وجهست واسم و نعت و صفت	عقل و نفس است و طبع و شکل و قوا
جمله نقش تسعینات وینند	هر چه هستند در زمین و سما
بهزاران هزار نقش غریب	مینماید بخوبشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو	آخرین نامش آدم و حوا
گاه مجنون شود گهی لیلی	گاه وامق بود گهی عذرا
آنچه امواج خوانمش بحراست	گشته ظاهر بکسوت من و ما
کثرت نقش موج گوناگون	نیست الا ز جنبش دریا

نقش اینموج بحر بی پایان
مغربی و سنائی است و سنا

(۸)

بیا در بحر و دریا شورها کنایین منوما را
که تا دریا نگر دی تو ندانی عین دریا را
اگر موجت از آن دریا درین صحرا کشد زوی
چنانست غرقه گرداند که ناری یاد صحرارا
هنوز از فرقه فرقی برون از زمره رمزی
اگر از یکدیگر فرقی کنی اسم و مسمارا
اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی
یقین دانم که نتوانی مسمای دید اسمارا
چو واحد گردی عداوت نماید سر بر واحد
چو فرد آئی یکی بینی پری و دی و فردارا

ز کثرت سوی وحدت شوز وحدت سوی کثرت آی
 ز راه وحدت و کثرت تواندا نستن اسما را
 چه دا نی زیروبای زمین و آسمان چون تو
 ندیده منظوی در خود بساط زیروبای را
 چوهستی نسخه جانان فرورو در خود و اودان
 زینها نی و پیدا ئیش این پنهان و پیدا را
 الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جوئی
 برون از مشرق و مغرب بیا ید جست عنقا را

(۹)

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
 که جزوا مقندا ندکس کمال حسن عذرا را
 بصرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
 بروی عالم آرایت بیا را روی زیبا را
 دمی از خلوت وحدت تماشا را بصرا شو
 نظر برنا ظران افکن ببین اهل تماشا را
 چه مهراست آن نمیدا نم که عالم هست در آتش
 ز روی خویش بخشد نور هر دم چشم بینا را
 الا ای یوسف مصر ملاححتا یکی داری
 حزین یعقوب بیدل را غمین جا نزلیخارا
 تو حلوا کرده ای پنهان مگسها جمله سرگردان
 اگر جوش مگس خواهی بصرا آرحلوا را
 الا ای ترک بیغما ئی بیا جاندا بیغما بر
 نه دل ترک تو خواهد کرد دونه تو ترک بیغما را
 جها نپرشورا ز آن دادر لب شیرین ترک من
 که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را
 سخن با مرد صحرای الا ای مغربی کم گوی
 که صحرای نمیدا ندزبان اهل دریا را

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها تا چند در این تنها مانی تو تن تنها
 ای بلبل خوش الحان زان گلشنوزان بستان چون بود که افتادینا گاه بگلخنها
 گوئی که فرا موشت گردیده در این گلخن آن روضه و آن گلشن و آن سنبل سوسننها
 بشکن قفس تن را پس تن تن تن کوبان از مرتبهء گلخن بخرام بگلشنها
 مرغان هم آوازت مجموع از این گلخن پرنده بگلشن شد بگرفته نشیمنها
 در بیشهء دام و ددما و انتوان کردن زین جای مخوف اینجا ز روجانب ^{منها} ما
 ای طایر افلاکی در دام تن خاکی از بهر دوسه دانه و اما نده ز خرمنها
 باری چون میا ری بیرون شدن از قالب بر منظره اش بنشین بگشاره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
 کانه است برای تو پرداخته مسکن ها

(۱۱)

چو تافت بردل من پر تو جمال حبیب بدید دیده جان حسن برکمال حبیب
 چه الفتفات بلدات کاینات کند؟ کسی که یافت می لذت وصال حبیب
 بدام و دانهء عالم کجا فرود آید دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
 خیال ملک دوعالم نیاورد بخیال سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب
 حبیب را نتوان یافت درد و کون ^ل مشا اگر چه هر دو جهان هست بر مشا حبیب
 درون من نه چنانا ز حبیب مملو شد که گر حبیب در آید بود مجال حبیب
 بدانصفت دلوجان از حبیب پر شده است که از حبیب ندانم نظر بحال حبیب
 چه احتیاج بود دیده را بحسن برون چو در درون متجلی شود جمال حبیب

زمشرق دلت ای مغربی چه کرد طلوع
 هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

(۱۲)

ای کرده تجلی رخت از دیده^۱ هر خوب وی حسن و جمال همه خوبا نبتو منسوب
 بر صفحه^۲ رخساره^۳ هر ماه پری روی حرفی دوسه از دفتر حسنت شده مکتوب^۴
 محبوب ز هر روی بجز روی تو نبود خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
 بر عکس رخت چشم زلیخا نگرا نبود در آینه روی خوش یوسف یعقوب
 ورشا هدو مشهود توئی نا ظرو منظور در عاشقو معشوق توئی طالبا و مطلوب
 در میکده ها غیرتورا می نپرستند آنکس که کند سجده بر سنگ و گل و چوب
 جا روب غمت کرد مرا جا مه^۵ دل پاک وینخا نه کنونست بکا م دل جا روب
 زانلف پراکنده وزان غمزه^۶ فتان پرگشت جها نر بسرا زفتنه و آشوب
 محجوب نبا شد رخت از مغربی^۷ یدو^۸ گر خود بخود است از رخ زیبای تو محجوب

(۱۳)

مرا که لعل لبست ساقی است و جام شراب از آندو نرگس مست تو ام مدام خراب
 مرا که زمزمه قول دوست در گوش است چه حاجتست بآوا ز جنگ و عود و رباب
 فتاده در رخ دلبر بطالع مسعود نخست چشم که بگشود چشم بخت از خواب
 بدین صفت که منم مست ساقی باقی عجب که با زشنا سم شرابرا ز سراب
 بدین صفت اگر م در حسابگاه آرند عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب
 کسی که بی خبر از لذت و الم باشد نه از نعیم بود آگهیش نی ز عذاب
 چو با وجود تو من هیچ نیستم از نیست بهیچ وجه مگردا ندخ و مشو در تاب
 خطاب اگر نکنی با من آن عجب نبود که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
 که کس نجست زمستانو عاشقان آداب

(۱۴)

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات گنج ذات گشته مخفی در طلسمات صفات
 هست عالم سربسرنقش طلسم گنج تو از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات
 ای صفات گشته نقش بند کا رگاه هر دو کون سایه نور صفات تست نقش کاینات
 ظل نقش کاینات از نور تودا رد ظهور زانکه باشد تابش بر جمیع ممکنات
 پرتو نور است سایه خود ندا رد اختیار زانکه سبب هرگز نباشد یکزمان وراثیات
 سایه ناچیز گوید هر زمان نور ای بتو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر ذات
 سایه هستی مینماید لیکن او را اصل نیست نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات
 کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده ای آب حیات

ایدل سرگشته حیران بسان مغربی
 بی جهت را اگر همی جوئی گذر کن از جهات

(۱۵)

ای روی تو مهر و کون ذرات ذرات تو برون زلفی و اثبات
 ذرات کجا رسند در مهر ذرات کجا و مهر هیئات؟
 اسماء و صفات کون هریک در ذات تواند محو بالذات
 نی اسم و نه نعت بود آنجا نی رسم و نه شکل و وضع هیأت
 چون خواست ظهور از مظاهر اسما و صفات را کمالات
 موجود شدند بهر این کار ارضین و عناصر و سموات
 مسطور و معین و مبیین شد بر ورق وجود آیات
 از روی نگار و از قوایل دیدیم عیان و بی محاذات
 یک معنی و صد هزار صورت یک صورت و صد هزار مرآت
 مصباح رخ ترا نگار کونین ز جاهاست مشکوات

مهر تو بمغربی عیان شد
 با آنکه عیان از وست ذرات

۱- نسخه خطی- گه

(۱۶)

ای صفات حجاب چهره ذات	ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت	منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید	نفسی زان نفس بیافت حیات
آن جهان درخروش و جوش آمد	پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را چو نفی بود و عدم	لب جانبخش تو نمود اثبات
جنبش از تست جمله عالم را	ورنه دار عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر غنی	گر نکردی برون ز گنج زکوات
و آنچه او آدمش همیدانند	نسخه عالمست و مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند

عکس رخسار تست در مرآت

(۱۷)

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات	وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد	شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد	ظا هر شدند جمله ذرات ممکنات
از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم	سر بر زدا از زمین عدم چشمه حیات
خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر	شد مورد ورود تجلی و واردات
زا صنام سومات چو حسن تو جلوه کرد	شد بت پرست عابد صنام سومات
لات و منات را ز سرشوق سجده کرد	کا فرچو دید حسن ترا از منات و لات
ای چرخ را بچرخ درآورده عشق تو	از شوق تست جمله افلاک دایرات
ای طفل لطف ایزد بی چون که چون توئی	هرگز ندیده دیده آباء و امهات
ای مخزن خزاین و وی خازن امین	وی مشکل دو عالم و سر حل مشکلات

وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات	ای مرکز و مدار وجود و محیط جود
و بر بر تو من صلات فرستم توئی صلات	گرسوی تو سلام فرستم توئی سلام
ای تو ترا مزکی و وی تو ترا زکات	گس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا
یا بیرزخ البرا زخویا جا مع الشات	یا اشمال المظا هرویا اکمل الوجود
یا الطفال لطایف ویا نکته النکات	یا اجمال الجمال ویا الملاح الملاح
هم قفل و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات	هم درد و هم دوائی هم حزن و هم فرح
هم اسم و هم ذات و هم صفات	هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و شرق
هم عرش و فرش و عنصروا فلاکو هم حیات

(۱۸)

وی عین عیا نپس ایننها نکیست؟	ای از دو جهان ننها نعیان کیست
هر لحظه همی شود عیان کیست؟	آنکس که بصد هزار صورت
بنمود جمال هر زمان کیست؟	و آنکس که بصد هزار جلوه
پیدا شده در یکانیکان کیست؟	گوئی که نهم از دو عالم
گویا شده پس بهر زبان کیست؟	گفتی که همیشه من خموشم
پوشیده لباس جسم و جان کیست؟	گفتی که ز جسم و جان برونم
پس آنکه بود همینهما نکیست؟	گفتی که نه اینم و نه آنم
بالله تو بگو که در میان کیست؟	ای آنکه گرفته ای کرانه
از حسن و جمال دلبران کیست؟	آنکس که همی کند تجلی
و آشوب فکند در جهان کیست؟	و آنکس که نمود حسن خود را
نا کرده یقین که در گمان نکرده	ای آنکه تو مانده در گمانی

از دیده مغربی نهمان شو
ورزیده و بهین عیان کیست

(۶۱)

در هزا را نجا مگوناگون شرا بی بیش نیست
 گرچه بسیا رندا نجم آفتا بی بیش نیست
 گرچه برخیزد ز آب بحر موجی بی شمسار
 کثرت اندر موجها شد لیکن آبی بیش نیست
 چون خطا بی کرد با خود گشت پیدا کاینات
 علت ایجا دعا لم پس خطا بی بیش نیست
 یکسختن پرسیدا ز خود در جهان جان و دل
 جمله ارواح را ز آنروجا بی بیش نیست
 گرچه بسیا ری در این معنی کتب مرقوم گشت
 جمله را خواندیم حرفی ز کتا بی بیش نیست
 ای که عالم را وجود و آبروئی می نهی
 در بیا بان عدم عالم سرا بی بیش نیست
 چیست عالم ای که می پرسی نشا نونا م او
 بر محیط هستی مطلق حبا بی بیش نیست
 ای که هستی توان در روی دلبر شد نقاب
 بر فکن ز روی دلبر چون نقا بی بیش نیست
 مغربی آمد حجاب راه ، جان مغربی
 در گذرا زوی چه او آخر حبا بی بیش نیست

(۲۰)

چون یکی اصل جمله عدداست جنبش جمله سویا مل خود است
 چون زیک جز یکی نشد صادر پس یکی نیست آنچه راکه صداست
 نیک و بد خوب و زشت و کهنه و نو در جهان نیست کاندرو عدداست
 ورنه بیرون ز عالم عددی نی نو و کهنه و نه نیک و بد است
 احمد اندر ولایت احدی نیست احمد که هر چه هست احد است
 ابد اندر سرای او از لست ازل اندر جهان ما ابد است

هست هستی بسان دریائی که مرا و را همیشه جزرومداست
 باطن بحر جملگی آبست ظا هر بحر سربسر زبداست
 ظا هرش را همیشه از باطن جنبش و حول و قوت و مدداست
 باطنش بیحد و عداست و کران! ظا هرش را کران و حد و عداست

مغربی هر که غرق این دریاست
 آرمیده ز دانش و خردا سست

(۲۱)

مهر سرگشته کافتاب کجاست آب هر سودوا نه که آب کجاست ؟
 خواب دوشم ز دیده ام پرسید کاین جهان را بگو که خواب کجاست
 مست پرسیا نه که مست را دیدی یا رب آن بیخود و خراب کجاست ؟
 باده در میکده همی گردد گرد مجلس که گوش را ب کجاست ؟
 یا رخود بی نقاب می گردد که همانیا ربی نقاب کجاست ؟
 همه سرگشته مضطرب احوال رسته ای گوزا اضطراب کجاست ؟
 همه در پرده خویش را جویان عارف رسته از حجاب کجاست ؟
 چند پرسی که خود کلید خودی چیست مفتاح و فتح باب کجاست ؟

مغربی چون تو مهر مشرقی
 چند پرسی که آفتاب کجاست ؟

(۲۲)

اگر ز روی براندازدا و نقاب صفات
 دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات
 به پیش تاب تجلی ذات محو شوند
 چنانکه هست از او گشته از فروغ ذات
 ۱- نسخه خطی- باطنش بیحد است ز وصف کردن

زپیش پرتو خورشید سایه بگریزد
 چنانکه از بر نور و یقین شک ظلمات
 مجوز کون ثباتی به پیش پرتو داد
 که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات
 دلانقاب بر افکن ز روی ماه و مترس
 از آنکه سوخته گردی ز آتش سبحات
 بنور روی تو کان نور و نورانوار است
 بخاک کوی توکان آتش است و آب حیات
 از این هلاک میندیش و باش مردانه
 که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات
 اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت
 به محو خویش طلبگر طلب کنی اثبات
 بمغربی است نهان آفتاب رخسارش
 اگر چه هست عیان ز فروغ او ذرات

(۲۳)

ساقی باقی که جانم مست اوست با ده درد دگان بیرنگ و بوست
 بی‌دهن جان باده ای را در کشید کا و منزّه از خم و جام و سبوست
 نور می در جان و درد دل کار کرد نا روی در استخوان و مغز و پوست
 دیدم از مستی چو مستی را قفا عالمی را بی‌قفا دیدم که روست
 چون حجاب های یقین شد مرتفع هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
 مهر بود آنرا که ذره خواندمی بحر بود آنرا که میگفتم که جوست
 زشت و نیکو مینمود اما نبود هر کرا من گفتمی زشت و نکوست
 هر که را دشمن همی پنداشتم آخر الامرش چو دیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
 روزبان در کش چه جای گفتگوست؟

(۲۴)

چنان مستم چنان مستم چنان مست که نه پادانم از سر نه سراز دست
 جز آنکس را که مست از جاما ویم ندانم در جهان هرگز کسی هست
 بکلی خواهم از خود گشت بیخود اگر باده دهد ساقی از این دست
 دلم عهده‌ی که بسته بود با کون چو شد سرمست آن مجموع بشکست
 خرد بیرون شد آنجا که در آمد روان برخاست از پیشش چو بنشست
 بودیکسان بر من مست وهشیار هرانکونیست زاینسا نیست سر مست
 کسی کوجز یکی هرگز ندانست چه میداند که پنجه چیست یا شصت
 زبالا و زپستی در گذشتم کنون پیشم نه بالاماندونی پست
 مجو درنه رواق و چارطاقش کسی که حبسش سوی جهان جست
 فرو ناید مگر درقاب قوسین چو تیر دل جهد از قبضه دست

دگر در مشرق و مغرب نگنجد

چو ذات مغربی از مغربی رست

(۲۵)

آنچه مطلوب دل و جانست با جان و دلست
 لیکن از مطلوب خود جان بی خبر دل غافلست
 منزل جانان بجان و دل همجوید دلم
 غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست
 در میان آب و گل سازد وطن آنجان و دل
 منزلش گرچه برون از خطه آب و گلست
 هر کسی را رند با خود این چنین گنج نهان
 لیک هر کس را ز خود بر خود طلسمی مشکلست
 ماهمه دریا و دریا عین ما بوده ولی
 مائی ما در میان ما و دریا حائلست

چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد
 ورنه نقش موج ببیند هرکه او بر سا حلت
 نیست کا مل در دوعا لم هرکه دریا عین اوست
 عین دریا هرکه شد میدان که مرد کا ملت
 جمله عا لم نیست الا سایه علم وجود
 روی از عا لم بگردا نزا نکه ظل زایلست
 سایه برخوردارشید مگزین گرتو مرد عا قلی
 سایه برخوردارشید نگزیند کسی کا و عا قلت
 نیست شآن نکه با شد بر صراط المستقیم
 میل کردن جانب چیزی که هر دم مایلست
 چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی است
 روی حق گیر و بگذر از هر آنچه باطلست
 نقطه توحید عین جمع و دریای وجود
 حاصلست آنرا که بر خط عدالت و اصلست
 چیست دانسی در میان جان و جانان مغربی؟
 برزخ جامع خط موهوم و حد فاصلست

(۲۶)

دلی که آینه روی شاهد ذاتست برون ز عالم نفی وجهان ثابتست
 مجوکه در ورق کاینات نتوان یافت علامت و اثر آنکه بی علامتست
 کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان نشان و نام کسی را که محوبا لذاتست
 کسی که در دو جهان نشانه ذات و نه ^{سمت} وجودیا فتنش نوعی از محالاتست
 مرا که عادت رسم و رسوم نیست پدید چه داند آنکه و را رسم و راه عاداتست
 مقام آنکه نبا شد مقیم هیچ مقام و را ی منزلت و رتبت و مقاماتست
 طریق آنکه ندادد بهیچ را هیروی نه سوی کوی خرابات و نی مناجاتست
 ۱- نسخه خطی- بررخ

ره کسیکه ز سر پای کرده است مدا م نه راه میکده و کعبه و خرابا تست
 کجا بوجد و بحالات سر فرو آرد؟ کسیکه حالت او نقد جمله حالاتست
 کسیکه هیچ ندارد ز نار و نور خبر و رانه بیم و نه میدنا روجده است
 وجود مغربی اندر فضای همت او
 چوپیش پرتوانوار مهر ذراتست

(۲۷)

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات بده بخضر دلم و ارها نش از ظلمات
 از آن شراب که جان و دلم از او یابند ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجسات
 از آن شراب که ریحان و روح را وحست از آن شراب که بخش حیات بعد مامت
 مئی که جان ب تن مرده در دهد بویش مئی که زندگی یا بندا ز اعظام و رمات
 بیا و بر دل و بر جان مردهء ما ریز ببین سرایت ارواح در اموات
 چه خوش بود که ترا بی جهت توان دیدن اگر چه روی تو پیدا است در جمیع جهات
 بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل که منظر به از او نیست در گه جلوات
 بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات
 نظر بسوی دل مغربی کن ایدلبر
 ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

(۲۸)

دل غرقهء انوار جمالی و جلالیست بروی نظرا ز جان دلبرماتوا لیست
 دل منظر عالی و نظر گاه رفیع است یا راست که اونا ظراین منظر عالیست
 خالیست حوالی حریم دل از اغیار اغیار رکجا و اقفا این مرز و حوالیست
 جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت کانه آینه از نقش جهان ما فی و خالیست

در عالم او هیچ شب و روز نباشد کا و برتر از این عالم وایام و لیا لیست
 دریکه از او جمله جهان گشت پدیدار آن در گرانمایه از آن بحر لثالیست
 عالم بخت دوست کتا بیست ولیکن مخفی است از آنکس که نه قاری و نه تالیست

ایمغربی کس را خبر از عالم دل نیست
 چه عالم دل ز اهل دو عالم متعالیست

(۲۹)

هیچکس را این چنین یا ریکه ما راهست نیست
 کس از بین با ده که ما مستیم از سر مست نیست
 هست پا بست سر زلفش دل ما در جهان
 ورته چیزی را دل ما در جهان پا بست نیست
 دل بد آن عهدست و آن پیما نکه با دلدار بست
 خود دلی کو عهد آن دلدار را بشکست نیست
 هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست
 اینکه بتواند دلی از دام زلفش جست نیست
 زلف او گرمیکند تا راج دلها حاکمست
 هر چه او خواهد کند بروی کسی را دست نیست
 گر مرا دردست بودی جان نثارش کردم
 چون کنم چیزی نثارش کان مرا دردست نیست
 باید اندر عشق او از خود بکل و ارسته ای
 کانکه در عشقش بکل از خویش تنوارست نیست
 از پی پیوند او از خویش تن باید برید
 بی پریدن زانکه هرگز کس بدو پیوست نیست

هستی گرمغربی راهست آن هستی است

مغربی را اینک از خود هیچ هستی هست نیست

۱- نسخه خطی - و ارسته شد

(۳۰)

با تو است آن یا ردا ثم وز تو یکدم دور نیست
 گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
 دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او
 کآفتاب روی او از دیده ها مستور نیست
 لیک رویش را بنور روی او دیدن توان
 گرچه مانع دیده را از دیدنش جزو نیست
 جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست
 در چنین جنت که گفتم زنجبیل و حور نیست
 گرترا دیدار او باید برآ بر طور دل
 حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
 تو کتا بی در تو مسطور است علم هر چه هست
 چیست آنکو در کتاب و لوح تو مسطور نیست
 کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد
 کآنکه او بینا بنفس خویش نشد کور نیست
 ناصر منصور میگوید انا الحق المبین
 بشنوا زنا سر که آن گفتار از منصور نیست
 مغربی را یا رشمس مغربی خواندینام
 گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

(۳۱)

هیچ میدانی که عالم از کجاست	یا ظهور نقش آدم از کجاست؟
یا حروف اسم اعظم در عدد	چند با شدا خودا عظم از کجاست
گنج ذاتش را طلسمی محکم است	این طلسم گنج محکم از کجاست؟
آدمی کز وی مسیحا مرده را	زنده گردا نید آندم از کجاست؟
خاتم ملک سلیمانی چیست	حکم و تسخیرا ت خاتم از کجاست؟
چیست اصل فکرهای مختلف	وین خیالات دما دم از کجاست؟

آن یکی اندوه داریم از چه است وین یکی پیوسته خرم از کجاست ؟
 گاه شادی گاه غمگینی ولی می‌دانی شادی و غم از کجاست ؟
 آنکه القا کرد جبریل آن که بود اصل عیسی چیست مریم از کجاست ؟
 اینکه باشد مردمان را در جهان گاه عروسی گاه ماتم از کجاست ؟

مغربی گرزانکه میدان بی‌گویی
 کاین یکی پیش آن یکی کم از کجاست ؟

(۳۲)

بر آب حیات توجهان همچو حبابیست او نیز اگر باد رود از سرش آب بیست
 از مهر تو یک تاب جهان کرد پدیدار ذرات جهان جمله عیان گشته ز تاب بیست
 حرفیست جهان از ورق دفتر علت هر چند که خود را بسر خویش کتاب بیست
 زان دیده که می‌تواند رخ او دید کاویخته بر روی وی از نور نقاب بیست
 از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی در بادیه از دور که آب بیست سراب بیست
 بیدار شوا ز خواب که این جمله خیالات اندر نظر دیده بیدار چه خواب بیست
 ساقی بهمه باده زیک خم دهد اما در مجلس ما مستی هر یک ز شراب بیست
 تنها نبود مغربی از نرگس او مست در هر طرف از نرگس او مست و خراب بیست

از جانب او نیست حجابی به حقیقت
 از جانب ما باشد اگر زانکه حجاب بیست

(۳۳)

آنکه او دیده‌ء جان و دل و نور بصراست
هرکجا مینگرم صورت او در نظر است
خبر از دوست بدان برکه ندارد خبری
ورنه آنجا که عیا نیست چه جای خبر است
ره بدو برد کسی کز پی خود دور افتاد
اشار از دوست کسی یافت که او بی‌اشر است
ره بی‌پا و سرانست تو نتوانی رفت
بنشین خواه ترا چون هوس پا و سراست
روزی از روزن این خانه برآ بر سر بام
تا ببینی که بر خانه و بر بام و در است
تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی
چشم صورت دگر و چشم معانی دیگر است
ورنه بیرون ز کتاب زبر و زیر جهان
همه بی‌زیر و زبر گفتن و دیدن زبر است
نقش حرفی که بر آن زیر و زیر می‌بینی
در کتابی است که آنجا همه زیر و زبر است
مغربی علم تر و خشک ز دل بر می‌خوان
دل کتابیست که او جا مع هر خشک و تراست

(۳۴)

حسن روی هر پریروئی ز حسن روی اوست
آب حسن دلبری هر سوروان از جوی اوست
کعبه‌ء اهل نظر رخسار جان بخش وی است
قبله‌ء ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گرچه بسوئی روی می‌آرد ولی
در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

مسکن و ماوای دلها زلف مشکینش بود
 مجمع مجموع دلها حلقهء گیسوی اوست
 تا نبدا زوی طلب او را کسی طالب نشد
 جست و جوئی گریبودما را از جستجوی اوست
 آنکه از چشم پری رویان بصد افسونگری
 دل ز مردم میربا ید غمزهء جادوی اوست
 هیچ گوئی نیست خالی از نپریروا بین جهان
 دل بهر کوئی که میآید فرودان کوی اوست
 مغربی ز آن میکند میلی بگلشن زانکه او
 هرچه را رنگی و بوئی هست رنگ و بوی اوست

(۳۵)

بی دل و دلدار نتوانم نشست	بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یارم چو میآید بدست	بیش با اغیار نتوانم نشست
ساقیم چون چشم مست او بود	یکزمان هشیار نتوانم نشست
چون بیت وزنا زلف و روی اوست	بیبت و زنا ر نتوانم نشست
برامید وعدهء دیدار گسل	بیشا زین باخار نتوانم نشست
بلبل آما در گلستان رخس	یکدم از گفتار نتوانم نشست
یار با زآمد به بازار ظهور	گفت بی با زار نتوانم نشست
زانکه در خلوت سرای خویشتن	بی اولوالایما ر نتوانم نشست
برفکندم پرده از رخسار خویش	برده بر رخسار نتوانم نشست
چون هزارا نکار دارم هر زمان	یکزمان بیکار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم
 زانکه بی نظار نتوانم نشست

(۳۶)

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگر است
 لاجرم هر دم مرا با تو و مای دیگری است
 اینکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو
 پیش ارباب کمالات این کمالی دیگر است
 بر بیاض روی دلبر از بیاض دلبری
 از سودا دخت و خالت خط و خالی دیگر است
 با وجود آنکه حسن او بیرونست از خیال
 در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است
 گرچه عالم بر سر نقش و مثال روی اوست
 لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگر است
 سوی او هرگز بیروبال خود نتوان پرید
 همببال او توانا بیروبال دیگر است
 هیچکس را گرز خالی نیست خالی در جهان
 لیک این خالی که ما را هست خالی دیگر است
 گوش دل نشنوده نتوانی شنیدن این مقال
 ز آنکه هر سمعی سزاوار مقالی دیگر است
 مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
 هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگر است

(۳۷)

صفا و روشنی کا ندرون خانه است	ز عکس چهره آن دلبر یگانه است
خرد که بی خبر از کاینات افتادست	خواب جرعه ای ز باده شبانه است
ز زلف و خالبتا نباش بر حذر دایم	که زلف و خالبتا ندانم ما و دانسته است
تو از نشانه ما غافل و بی خبری	و گرنه هر چه که بینی تو آن نشانه است
بیک بهانه جهان را پدید آوردیم	جهان پدید شده از بی بهانه است

جها زوهرچه دراهست سربسر موجی زجوش وجنبش دریا یبیکرا نه ما ست
 خروش ولوله وگفتگوی جوش جها ن صدا ونغمه وآ زه وترا نهء ما ست
 اگر زمان نبوت گذشت ودور رسل ولی ظهور ولایت دراین زمانه ما ست
 کلید مخزن اسرار مغربی دارد
 چو مدتیست که اوا و خا زن خزانه ما ست

(۳۸)

آنچه کفر است بر خلق بر ما دینست تلخ وترش همه عالم بر ما شیرینست
 چشم حق بین جزا زحق نتواند دیدن با طلا ندر نظر مردم باطل بینست
 گل توحید نروید ززمینی که در او خاک شرک و حسد و کبر و ریا و کینست
 مسکن دوست زجا نمی طلبیدم گفتا مسکن دوستا گر هست دل مسکینست
 مرد کوته نظرا ز بهر بهشت است بکار از قصور است که اوناظر حور العینست
 نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق جنت اهل حقیقت بحقیقت اینست
 گرچه با آن بت چینی نظری دارای لیک آنچه منظور تو آمد شبح رنگینست
 نظرت هیچ بر آن نقش نگار چین نیست زانکه چشم تو بر آن نقش و نگار چینست
 مغربی از تو بت کوین تو در جملهء صور
 نیست محبوب که اورا صفت تمکینست

(۳۹)

هر آنکه طالب آنحضرتست مطلوبست محب دوست بتحقیق عین محبوبست
 تراست یوسف کنعان درونجا نپنهان ولی چه سود که چشمت بجشم یعقوبست
 دوا یدرد درون را هم زدرون بطلب اگر چه درد تو افزون ز دردایوبست
 مگو که هیچ نداریم ما بدو نسبت که نیست هیچ کسی کو بدو نه منسوبست
 برای آنکه کند پاک دیدهء خود را میا ن سینه دلم بر مثال جا روبست

۱- نسخهء خطی- خانه

نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش هر آنچه در ورق کاغذ مکتوبست
 بحسن چهره او در نگر که بس نیکوست بخت دوست نظر کن که خط او خوبست
 ز حسن اوست که در کاغذ مکتوبست خروش و ولوله و شور و جوش و آشوبست
 ز مغرب بیست که رویش ز مغرب بیست نهان
 که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

(۴۰)

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت نماز حاجات امت بمعجزات و بآیت
 ز شرک روی بتوحید کرده اند خلاق نهاده اند بتحقیق رخ پراه هدایت
 نهایت همه انبیاء و دور گذشته بپیش امت مرحوم احمداست بدایت^۱
 چنانکه ختم نبوت در انبیاست با^{حمد} برای ولیای ویست انتها و ختم ولایت
 هر آنکه نصفت که شاه ملک است غالباً^ف هما نصفت کنند اندر سپاه شاه سرایت
 مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را رسید کاربانان و انتها و نهایت
 دلم رسید چو بیاسم و رسم و جاه و جهت^{شد} بغایتی که مرا و نه انتهاست نه غایت
 هر آنکه با ز نکرده است گوش و هوش^{نرا} برش حدیث حق بایقفسانه است و حکایت
 رسیده است بصحت ز راه کشف و تجلی
 هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

(۴۱)

مرا دلیست که او را نه انتهاست نه غایت
 نهایت همه دلها بپیش اوست بدایت
 چو بر زخی که بود در میان ظاهر و باطن
 میان ختم نبوت فتاده است ولایت
 ازوست بر همه جانها فروغ و تاب تجلی
 ازوست بر همه دلها ظهور نور هدایت
 - نسخه خطی - ولایت

روان اوز تصور گذشته است و تفکر
 عیان اوز خبر و آرهیده است و حکایت
 علوم و ز طریق تجلی است و تدلی
 نه ا ز طریق عقلست و بحث و نقل، روایت
 دلی که عرش و نظرگا ه ذات پاک قدیمست
 چو ذات پاک قدیمست بیکرا نونهایت
 زهی ظهور و زهی جلوه گاه و مظهر جامع
 زهی سربروزهی پادشاه و ملک و ولایت
 بود ز اسم و ز رسم و صفات و نعت مجرد
 برون ز عالم مدحست و ذم و شکر و شکایت
 ز بسکه مغربی با دوست گشته است، مما حب
 صفات دوست در او کرده است جمله سرایت

(۴۲)

چو با ده چشم تو خورده است دل خراب چراست؟
 چو خال تست در آتش جگر کباب چراست؟
 ز بیج زلف تو در تاب رفت مهر رخت
 چو زوست تا بش رویت بیج و تاب چراست؟
 چو نیست عهد شکن غیر زلف پر شکنست
 بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست؟
 ز من هر آنچه تو گوئی و آن همی شنوی
 چو من مدای تو با من این خطاب چراست؟
 چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان
 چو ناظر تو توئی در رخت نقاب چراست؟
 اگر چه در خم چوگان تست گوی دلم
 ز چیست منقلب آخر در آن انقلاب چراست؟
 زبا دپرس که بحر از چه گشت آشفته
 ز بحر پرس که گشتی در اضطراب چراست؟

چوما هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم
 زیاده هیچ نخوردیم این حساب چراست؟
 کتاب مغربی چون نسخهء کتاب تو است
 از و مپرس که این حرف در کتاب چراست؟

(۴۳)

با منست آنکس که نبودم طالب او با منست
 هم تنم از جان شیرین است و هم جان مرا تنست
 از برای او همی کردم کنار از ما و من
 با زدیدم آخرالامر که او ما و منست
 آنکه می پنداشتم کا غبار بودا و یا ربود
 و آنچه گلخن مینمودا کنون بدیدم گلشنست
 از صفای چهره او خلوت جان با صفاست
 وز فروغ نور رویش خانهء دل روشنست
 همچنان کا و در دل مسکین ما دارد وطن
 زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکنست
 در شب تا ریک مویش مهر رویش رهنماست
 کا روان چشم و دل را گرچه چشمش رهنماست
 سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب
 یوسف حسنش از آن کا و را جهان پیرا هنست
 دست دردا ما نوصلا و زدم لیکن چو نیک
 دیده بگشودم بدیدم دست او دردا منست
 چون نتا بد آفتاب مشرقی در مغربی؟
 چونکه او را در درون دل هزارا نروزنست

(۴۴)

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا است کیست؟
 و آنکه هست از جمله عالمها نی پیدا است کد
 آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون
 تا همه عالم بدیدندش عیان پیدا است کد

آنکه چون آمد بصرای جهان بهر ظهور
 کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیداست کیست؟
 و آنکه در عالم علم شدا ز پینام و نشان
 بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیداست کیست؟
 و آنکه بهر خود با سم و رسم عالم شد پدید
 تا که اکنونش همی خوانی جهان پیداست کیست؟
 پیش او که ز یروبا لای جهان وارسته است
 زیروبا لای زمین و آسمان پیداست کیست؟
 نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او
 صدهزاران جا مه پوشد هر زمان پیداست کیست؟
 شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست
 مختلفی در پیرو پیداست در جوان پیداست کیست؟
 آنکه گوید مغربی را کاین سخن را بدان
 بعد از آن هر که میخوانی بخوان پیداست کیست؟
 آنکه با او میتوان گفتن از اینگونه سخن
 نیست پنهان در میان مردمان پیداست کیست؟
 کی لباس او را نتواند کرد پنهان آنکه او
 گرهزاران جا مه پوشد هر زمان پیداست کیست؟

(۴۵)

زدهانش به سخن جزا شری نتوان یافت
 و زمینانش به میان جز کمری نتوان یافت
 گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
 چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت
 گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین
 سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت
 چون بری یافتما ز سرو قدش گفت خرد
 این خلاف است که از سرو بری نتوان یافت
 از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم
 گفت از گذشته تو خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری بیسروپای
 سحری بر سر کوبش گذری نتوان یافت
 نیست خالی نفسی روی توا ز جلوه گری
 همچو رویت بجها ن جلوه گری نتوان یافت
 گفته بودی تو که بر ما دگری بگزیدی
 چون گزینم که بحسنت دگری نتوان یافت
 بهر تیر غم عشقش سپری می جستیم
 گفت جا نم که به از من سپری نتوان یافت
 و ر غم زلف چو چوگان تو کوی دل ما
 همچو کویی است کزو پا و سری نتوان یافت
 مغربی آینه سان تا نشوی پاک و لطیف
 سوی خود هیچ ز خوبا نظری نتوان یافت

(۴۶)

نہا نہ پرتو خویش است آفتاب رخت از آنکہ ما نعا دراکا اوست تاب رخت
 رخت ز پرتو خود در نقاب می باشد عجب بود کہ نشد غیر از این نقاب رخت
 حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش و گر نہ چیست دگرتا بود حجاب رخت ؟
 بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه از آنکہ دیدہ کس را نبود تاب رخت
 نوشته اند برا وراق چہرہء خوبان بخط خوب دوسہ آیت از کتا ب رخت
 با بروان تو سو گند می خورد جانم کہ دل در آتش سوزندہ است ز تاب رخت
 دلا ہمیشہ رخت منقلب بجانب ما ست بسوی ہیچ کسی نیست انقلاب رخت
 چگونه روی بغیر جناب ما آرد از آنکہ بس متعالی بود جناب رخت
 بسی بمشرق و مغرب طلوع کرد و غروب کہ تا بمغربی ظا ہر شد آفتاب رخت

سحرهای غمزه جا دوی وبی انتهاست عشوهای طره هندوی وبی انتهاست
 دلشدا ندر پیچوتا ب حلقه گیسوی و پیچوتا ب حلقه گیسوی وبی انتهاست
 درسزلفش ندا نم دل کجا افتاده است تا کدا مینسوی د ردموی وبی انتهاست
 هرکسیرا هست راهی سوی و در هر نفس راهها در هر نفس زانسوی وبی انتهاست
 ره بکویش هرکه بردا زوی برون ناید دگر چون برون آید دگر چن کهای وبی انتهاست
 بهر هر دل هر طرف محراب دیگر مینهند برویش زان قبله بروی وبی انتهاست
 طاقت نیروی با زویش کجا دارددلم زانکه دل بی طاقت و نیروی وبی انتهاست
 مغربی را کویدل اندر خم چوگانا وست
 عرصه میدا ن برای گوی وبی انتهاست

(۴۸)

ریخت خونم که این شراب منست سوخت جا نم که این کباب منست
 چونکه چشمش خراب و مستم دید گفت کاین بیخود و خراب منست
 چونکه در بوته غمم بگداخت گفت در زیر لب که آب منست
 چون در آن آب روی خود را دید گفت کاین عکس آفتاب منست
 کرد با عکس روی خویش خطاب یعنی این مظهر خطاب منست
 گفت با تو غنایها دارم گر ترا طاقت عتاب منست
 آنچه پرسید از او جواب شنید گفت سایل که این جواب منست
 من ز فرط غنا بستم پنهان پرتو ذات من حجاب منست

مهر رویش بمغربی میگفت
 پرتو ذات من حجاب منست

(۴۹)

آنکس که دیده در طلب او مسافر است عمریست تا که در دل و جا نم مجاور است
 وانکس که دید روی بتا حسن روی او است در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است
 دل را بسحر غمزه خوبان همی برد آن غمزه را نگر که زهی غمز و سا حراست
 از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی از زلف او مگوی که هندوی کا فراست
 گفتم مگر که ذا کرم آن دوست را بخود خود را است کز زبان من آن دوست ذا کراست
 غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست^{ست} در غیبت و حضور تو پیوسته حاضراست
 حسنویست آنکه مرا و رانده او را است عشق من است آنکه مرا و رانده آخراست
 گرد رفتن عشو گری ما هراست دوست دل در رفتن عشو خری سخت ما هراست
 ای مغربی تو دیده بدست آرزو زانکه دوست
 چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

(۵۰)

این جوش که از میکده برخاست چه جوشست
 این جوش مگر از خم آن با ده فروش است ؟
 این دیده ندا نم که چرا مست و خراست
 وین عقل ندا نم که چرا رفته ز هوش است ؟
 دل با ده کجا خورده ندا نم شب دوشین
 کا و بیخبر و مست و خرا با ز شب دوش است ؟
 این کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست
 و این کیست که اندر پس این پرده بگوش است ؟
 در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت
 این چرخ ندا نم که چرا حلقه بگوش است ؟
 این مهره مهر از چه برایین چرخ روا نیست
 برا طلس گرد و نرنگوا کب چه نقوش است ؟
 ای هدهد جان ره بسلیمان نتوان برد
 بر درگاه و بسکه طیور است و وحوش است
 ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش
 با ده با ده است

(۵۱)

آنچه جان گفت بدل با ز نمی یارم گفت
 بکسی رمزی از آن بار نمی یارم گفت
 مطرب عشق درین پرده مرا سازی زه
 که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت
 گفت با من سخن عشق با آواز بلند
 آنچه او گفت با آواز نمی یارم گفت
 چون ندارد دل او حوصله گنجشکی
 برزا و آن سخنی بار نمی یارم گفت
 زیر لب خنده زنا ن عشوه کنایه بادل من
 آنچه گفت آن بیت طنا ز نمی یارم گفت
 آنکه او را پرو پرواز نباشد هرگز
 بر او از پرو پرواز نمی یارم گفت
 لذت لعل لب و جام غم انجام ترا
 بر بی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت
 شرح آن طره طرار نمیدانم داد
 سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت
 مغربی بادل دمساز چو دمساز نهایی
 با تو سردل دمساز نمی یارم گفت

(۵۲)

این کرد پری چهره ندانم که چه کرد است کز جمله خوبان جهان گوی ببرد است
 موسی کلیم است که دارد ید و بیضا عیسی است کز وزنده شود هر که بمرد است
 چون چرخ برقصست و چو خورشید فروزان از پرتو رویش شود آن کس که فسرده است
 او را نتوان گفت که از آدم و حوا است کس شکل چنین ز آدم و حوا نشمرده است
 یغما یدل خلق جهان نمیکند این کرد ماننده ترکان همگی تا زد و برده است
 با حسن رخس حسن خلایق همه قبیح است بالعلیش جام مصفا همه درداست
 هر دل که بر او نقش جهان بود منقش نقش رخ او آمده آنرا بسترده است

کس نیست که نقش رخ خود را بچنین کرد در راه هوا جمله بکلی نسپرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کا و نه عجم و نه عرب نه رومی و کرد است

(۵۴)

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث
می قدیم که تا وار هم زدست حوادث
چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی
بآب دیده برویا نکه نیست زرع تو حادث
از آن شراب بکننا نوح اگر برسیدی
نگشت غرقه طوفا نچوسا موحا م و چویا فث
ببوی باده توان مرد و با ز زنده توان شد
که همچنا نکه ممیت است هست محیی و باعث
دلابخود نظری کن درون خود سفری کن
که هیچکارنیا یدز مرد کا هل ولایت
در آن به مجلس مردان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خباثت
ترا شراب تجلی زدست خویش رهانند
از آنکه باده باقی است در فناء تو باعث
چو مغربی زمیا نشدنشست یا ربجایش
خوشا کسیکه بود لبرش خلیفه و وارث

(۵۵)

چو بحرنا متناهی است دایما موج حجاب وحدت دریا ست کثرت امواج
جها زوهر چه دراهست جنبش دریا ست ز قعر بحر بسا حل همی کند اخراج
دلم که سا حل دریا یی نهایت اوست بود مدام با موج بحر او محتاج
علاج درد دلم غیر موج دریا نیست چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

کسی که موج بصحرا کشیدش از دریا وقوف یا فت ز سر حقیقت معراج
 بهر کسی نرسد زین محیط درو گهر یکی جنس رسد از وی یکی بگوهر و تاج
 از این محیط که عالم بجنب است ^{سراب} مراست عذب فرا تو تراست ملح اجاج
 بلون و طعم اگر مختلف همی گردد از اختلاف محل است و از انحراف مزاج
 هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
 بکرد بحر محیطش بیک زمان تاراج

(۵۶)

سحر گهی که موزن بفالق الاصابح صلا ی زنده دلان میدهد بخوان صلاح
 تورو بخانه خمار عاشقان آور برای راحت روحت طلب کن از وی راج
 کلید فتح دل هلد بدست ویست گشایشی طلب از وی که عنده مفتاح
 از آن شراب که ز دل همی بر آزان از آن شراب که در جان در آوردا فراح
 از آن نمئی که زوزنده است جان مسیح از آن نمئی که در اشباح درد مدارواح
 نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب که است درد و جهان موجب نجات و نجاج
 پیش پرتو آن می چراغ و فکر و خرد چو پیش ضوء صباح است کوکب مصباح
 بهر که ساقی ز این با ده داد ^{خود} درست از آن هر آنکه رست ز خود یا فت درد و کون فلاح

بیا و بردل و بر جان مغربی میریز
 مئی که هیچ ملوث نمی شود ز اقداح

(۵۷)

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد
 پوشیده بود روی تو در زیر موی تو چون با ز گشت موی تو از هم پدید شد
 جان جهان که در خم زلف تو بود نهان زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد
 بر ملک نیستی لب لعلت سحر گهی یکدم میدو عالم از اندم پدید شد
 - نسخه خطی - از خود درست

مجروح نیش غمزه^۶ مردافکن ترا هم ز لب چونوش تو مرهم پدید شد
 بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر دروی هزار نقش دما دم پدید شد
 تا شدیقین که شادیت اندر غم دلست دل را هزار خرمی از غم پدید شد
 خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
 تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

(۵۸)

گوهری از موج بحریکران آمدید
 هر چه هست و بود و می آید از آن آمدید
 گوهری دیگر بیرون انداخت از موجی محیط
 کز شعا عش معنی هردو جهان آمدید
 با ز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری
 کز صفا ی و جهان جسم و جان آمدید
 چونکه موج و گوهر دریا پیاپی شد روان
 در جهان از موج و گوهر بحر و کان آمدید
 سر بحریکران را موج در صحرانهاد
 گنج مخفی آشکارا شد نهان آمدید
 ای که میجستی نشان بی نشان زحمت مکش
 چون نشان بی نشان از بی نشان آمدید
 ای که دایم از جهان ما و من کردی کنار
 عاقبت با ما و با من در میان آمدید
 صدهزاران گوهر اسرار و در معرفت
 در جهان از موج بحریکران آمدید
 از برای آنکه تا نشنا سدا و را غیرو
 موج دریا در لباس انس و جان آمدید
 از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
 مغربی را بحر ناگاه از زبان آمدید

(۵۹)

از جنبش بحر قدم برخاست موجی بی‌عدد
 و ز موج دریای ازل پرگشت صحرای ابد
 از موج بحریکرا ن صخرا و دریا شد یکی
 صخرا یقین دریا شود یا بدجوا ز دریا مدد
 اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل
 سر در هم آمد دایره ز پیش برخیزد عدد
 اندر جهان پر عدد واحد احد نبود ولی
 در خطه ملک صمد واحد بود عین احد
 اندر یکی مد بین نهان در صد یکرا بین عیان
 از صد یکی گفتم بدان دراز یک یکرا ز صد
 لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا عیان
 بر روی بحریکرا ن باشد چو بر دریا زند
 من بر مثال ما هیم افتاده از دریا برون
 باشد که موجی در رسد بازم بدریا در کشد
 وقتست که نخورشید ما و انما ه و انما هیدما
 از برج دل طالع شود از اندرون سر برزند
 آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
 گرم غربی را آینه پنهان نباشد در نمود

(۶۰)

ساختی از عین خود گیری که عالم این بود
 نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود
 هر زمان آری برون ز خویشتن نقشی دگر
 یعنی از دریای ما موج دما دم این بود
 هستی خود را نمودی در لباس مختلف
 یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
 برنگین خاتم دل گشت نامت منتقش
 دل ترا چون خاتم آمدنقش خاتم این بود

جامع ذات وصفات عالم و آدم بکل
 احمد آمد یعنی آن مجموع عالم این بود
 اسم اعظم را جز این مظهر نباشد درجهان
 بگذرا ز مظهر که عین اسم اعظم این بود
 فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل
 آنکه فتح و ختم شد او را مسلم این بود
 آخر سابق که نحن الا آخر و السابقون
 آنکه در کل آمد و بر کل مقدم این بود
 آنکه جان مغربی را از دو عالم برگزید
 در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

(۶۱)

بیرون دوید یا رز خلوت گه شهود خود را بشکل و وضع جهان بخود نمود
 اسرار خویش را بهزاران زبان گفت گفتار خویش را به همه گوشها شنود
 درمانگاه کرد هزاران هزار یافت درخود نگاه کرد بغیر از یکی نبود
 در هر که بنگرید همه عین خود بدید چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
 یک نکته گفت یا رولیکن بسی شنید یکدانه کشت دوست ولیکن بسی درود
 خود را بسی نمود بخود یا روجلوه کرد لیکن نبود هیچ نمودی جز این نمود
 از دست هستی همه عالم خلاص یافت تا یا ربرجهان در گنج نهان گشود
 کس درجهان ننماید کز مایه ای نبرد آن مایه بود مایه اصل زیان و سود
 با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او یکجواز و نه کاست نه یکجود را و فزود
 چون مغربی هر آنکه بر آن گنج راه یافت
 بگشود برجهان کف و گنج عطا نمود

(۶۲)

هرزما نخورشیدا و از مشرقی سرببرکند ماه مهرا فزاش هردم جلوه دیگرکند
 وز برای آنکه تا نشناسد او را هرکسی قامت زیباش هردم کسوتی دیگرکند
 صورت او هرزما نی معنی دیگر دهد معنی اش هر لحظه ای ز صورتی سرببرکند
 ابر فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات آن زمین و آسمان را پرزما ه و خورکند
 چون بتاید آفتاب حسن و برکاتینات نور او از روزن هر خانه ای سرببرکند
 درمظا هرتا شود ظاهرا جمال روی او هردو عالم را برای روی خود مظهرکند
 هرکه از جانش غلام آستان درگهش حضرتش او را برفعت شاه صد کشورکند
 مغربی گرسر بفرمانش در آرد بنده و ار
 لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

(۶۳)

بتم با هر سری هر سوسروکار ری دگردارد غمش با هر دلی سودا و بازای دگردارد
 جمال و عشق آندلبرز هر معشوق و هر عاشق بگانه جلوه نظا زیو دیداری دگردارد
 اگر چه دیده ای گلزار روی و مشوقا نع که روی و جزایین گلزار دگردارد
 اگر او دیده ای دادت که دیدارش بدو بینی طلب کن دیده دیگر که دیدارش دگردارد
 اگر در ساعته صد بار رخسارش بصد دید همی بینی مشوقا نع که رخسارش دگردارد
 چو گفتارش بدان گوشی که او بخشید بشنید^ی برو گوشی دگر بستا که گفتارش دگردارد
 مگودر شهر و بازارش خریدارش منتهنها که در هر شهر و بازارش خریدارش دگردارد
 تو تنها نیستی بیما رچشم شوخ آندلبر که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگردارد
 نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
 که زلف او بهر موئی گرفتارش دگردارد

(۶۴)

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
 از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
 تا که از چهره خودیا روبرو انداخت نقاب
 از صفای رخا و کون و مکان پیدا شد
 بود از کون و مکان نا موشان نا پیدا
 تا که از کون و مکان نا موشان نا پیدا شد
 تا بگفتار در آمد لب شیرین بتم
 در جهان ولولسه و شور و فغا ن پیدا شد
 بود خا موش و بگفتار در آمد عالم
 به حدیثی که بتم را ز زبان پیدا شد
 بر لب جوی جهان تا که خرا مان بگذشت
 از هوای قدا و سرو روان پیدا شد
 کفر و دین را از لرزه و رخسار گشت پدید
 در جهان تا که از آن سود و زیا ن پیدا شد
 از رضا و سختش گشت عیا ن لطف و غضب
 زمین یکی دوزخ و زان حور و جنان پیدا شد
 گرچه ذرات جهان گشت عیا ن ز مهرش
 مهرش از جمله ذرات جهان پیدا شد
 یا رب آن روی چه رویست که از پرتو آن
 هر چه در کتم عدم بودنها ن پیدا شد
 از فروغ رخ خورشید و شش از سرمهر
 مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

(۶۵)

با ز حد خویشتن بیرون نمیاید نهاد
 گر نه دی پیش از این کنون نمیاید نهاد
 فعلنا موزون را موزون نمیاید شمرد
 قولنا موزون را موزون نمیاید نهاد
 ۱- نسخه خطی- فعلنا مطبوع را مطبوع

حد هر چیزیکه دانستی و وصف و نعت او
 ز آنچه هست او را کم و افزون نمی‌باید نهاد
 هر چه ما دون حقّ مدّپیش ما دون آن بود
 نام حق را هیچ بر ما دون نمی‌باید نهاد
 آنچه زد و نشت از بایان نمی‌باید گرفت
 و آنچه عالی هست بر ما دون نمی‌باید نهاد
 عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است
 بهر ایشا نرسم دیگرگون نمی‌باید نهاد
 دل بدام دلربایان در نمی‌باید فکند
 پای در زنجیر چون مجنون نمی‌باید نهاد
 چنگ دل در زلف دلداران نمی‌باید زدند
 دست را بر ما ربی افسون نمی‌باید نهاد
 چون شنا ورنیستی برگردد هر جی‌چون مگرد
 بی‌شنائی پای در جی‌چون نمی‌باید نهاد
 دل که شد مفتون چشم فتنه‌جوی دلبران
 هیچ دل دیگر بر آن مفتون نمی‌باید نهاد
 ای کلیم دل ز طور خویش پاسبیرون منه
 از کلیم خویش پاسبیرون نمی‌باید نهاد
 عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون مظهرند
 تهمتی بر لیلی و مجنون نمی‌باید نهاد
 آنچه گردانست گرداننده گردون بر آن
 فعل گردش را بدین گردون نمی‌باید نهاد
 یا رگه چونست و گه بی‌چون و گه بی‌چون
 چون و همچون را هم بی‌چون نمی‌باید نهاد
 مغربی اسرار بحر بیکرا را بیش از این
 از زبان موج برها مون نمی‌باید نهاد

(۶۶)

نشان و نام مرا روزگار کی داند؟ صفات و ذات مرا غیر یا رکی داند؟
 کسیکه هستی خود را بحق بپوشاند دگر کشش بجزا ز کردگار کی داند؟
 مرا که گم شده ام در تو کس کجایا بد که غرق بحر ترا در کنار کی داند؟
 مرا که نور نریم اهل نور کی بیند؟ مرا که نار نریم اهل نار کی داند؟
 چو من ز هر دو جهان درخت خویش برچیدم بروز حشر ز اهل شمار کی داند؟
 مرا که نیست شد در تو هست نشناسد مرا که مست توام هوشیا رکی داند؟
 بیش آنکه یکی دید صد هزار مگوی ندیده غیر یکی صد هزار کی داند؟
 کسی سیر دل و جان و عقل و نفس بود مرا که رسته ام از هر چه رکی داند؟

ز مغربی خبری کز حصا رکون دهید

کسیکه هست اسیر حصا رکی داند

(۶۷)

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
 میکشد هر نفسی جا مدگرا زلب یا ر بهر هرجا مکشیدن لب دیگر دارد
 شاهما بجزا ز خالو خط و غیب ^{پیش} خالو خط دگر و غیب دیگر دارد
 هر زمانه جا ندگرا زلب جا نا نرسدش بهر هرجا نکه رسد قالب دیگر دارد
 درجهان دل ما مهر و سپهر دگراست عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
 بجزا یین روز که بینی بودش روز دگر بجزا یین شب که تودا نی شب دیگر دارد
 دل سوار نیست که درگاه توجه کردن جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد
 نیست دل در دو نفس طالب یک ^{خاص} مطلب هر زمانه و طلب مطلب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست

گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

(۶۸)

مهت هر لحظه از کوئی نماید	هلال از شام ابروئی نماید
سرا ز حیب پیرویان بر آرد	رخ از روی پیروئی نماید
بهر سوز آن کنم هر دم توجه	که رویت هر دم از سوئی نماید
پیش از آن شوم هر دم که زلفت	دلم را ره بگیسوئی نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت	جهان جان و دل گوئی نماید
خیال قامت بر طرف چشمم	چو سروی بر لب جوئی نماید
ز خالت غارت ترکاند آید	اگر چه همچو هندوئی نماید

بچشم مغربی از غمرهء تست
هر آنسحری که جادوئی نماید

(۶۹)

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید	تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید
با میدی که رسد موجی از آن بحر بدل	سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید
منزلی به زد و دیدهء من هیچ نیافت	ماه من گر چه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود	هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت یافت در آن بند و سلاسل را م	سالها گر چه در آن بند و سلاسل گردید
مکر و دستان و فریب و حیل پیر خرد	پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید
پرده بردار ز رخ تا که روان جل گردد	هر چه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید
گردلم آینهء کا ملر خسارت و نیست	عکس انوار رخ را بچه قایل گردید
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد	هم ز اقبال رخ تست که مقبل گردید
قطع پیوند خود و هر دو جهان کرد دل	سالها تا که زمانه بتو واصل گردید

هر که از کا مل ما یافت نظر کا مل شد
مغربی از نظرا و ست که کا مل گردید

(۷۰)

دلی ندا شتم آنهم که بود یار ببرد کدام دل‌کنه آن یار غمگسار ببرد
 به نیم غمزه روان چو من هزار ربود بیک کرشمه دل‌همچو من هزار ببرد
 هزار نقش بر انگیخت آن نگار ظریف که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد
 بیادگار دلی داشتم حضرت دوست ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
 دلم که آینه رویاوست داشت غبار صفای چهره او از دلم غبار ببرد
 چو در میان در آمد خردکنار گرفت چو در کنار در آمد دل از کنار ببرد
 اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
 بهوش بودم با اختیار در همه کار ز من به شوه‌گری هوش و اختیار ببرد
 کنون نه جا نونه دل دارم و نه عقل و نه هوش چو عقل و هوش و دل و جا نه که هر چه ببرد
 نشان و نام من از روزگار باز مجبوی که دوست نام و نشانم ز روزگار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغربی زمیان
 چو او بکار در آمد مرا ز کار ببرد

(۷۱)

ز قدت سروستان آفریدند ز رویت ماه تابان آفریدند
 ز حسن روی تو تا بی‌عیان شد از آن خورشید رخشان آفریدند
 ترا سلطانی کونین دادند پس آنکه تخت سلطان آفریدند
 از آن سرچشمه نوش حیاتت بگیتی آب‌حیوان آفریدند
 ز چشم فتنه‌جوی دلفریبت هزاران چشم فتان آفریدند
 لب‌ودندان او را تا بدیدند درویا قوت و مرجان آفریدند
 ز خط و عارض و نور جبینش شب و شمع و شبستان آفریدند
 نبذ مردی و میدانی جهان را که او را مرد میدان آفریدند

که تا از زلف او زنا ر بندند
 چو عکس زلف و رخسارش نمودند
 برای سجده بردن پیش رویش
 مر آنرا وعده دیدار دادند
 یکی را بهر طاعت خلق کردند
 یکی از بهر مالک گشت موجود
 بصرای جهان چون برگذشتند
 چو عزم جویبار دهر کردند
 گذر کردند بر صحرای امکان
 بظاهر ملک جسم آباد کردند
 که تا باشد نموداری ز علمش
 چو حسن خویشتن را جلوه دادند
 برافکندند چون پرده زرخسار
 ز اشک عاشقان او بگیتی
 دلم را در خم زلفش بدیدند
 برای عاشقان از هجرو وصلش
 دلیل خویشتن هم خویش بودند
 بدان منگر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را

چرا سرمست و حیران آفریدند؟

(۷۲)

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد پروادی جا نآید بر ساحل دل ریزد
 دل را همه جا نسا زد جا نرا همه دل آنکه جا نود لو جا نا نرا با یکدیگر آ میزد
 جا نود لو جا نا نرا با یکدیگر آن لحظه فرقی نتوان کردن تمیز چو برخیزد
 چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را آن ملک بدا نکثرت بگذا رد و بگیرد
 جانی که یقین یا شد شک را چه محل با شد ظلمت بکجا ما ندبا نور که بستیزد؟
 سنگا ن صحرای را سیراب کند هر دم از فیض چنین دریا ابری که برانگیزد
 از گلشن جان و دل فی الحال فرو شوید گردی که بر او گه غریب ال هوا بیزد
 ای مردم بیا بانی بگریز از این ساحل زان پیش که در دا من موجیت فرو ریزد

چون مغربی آنکس کو پرورده این بحر است

از بحر نیندیشد ورموج نپره میزد

(۷۳)

شاه بتان و ماه رخا ن عرب رسید با قامت چونخل ولب چون طرب رسید
 لب بر لبم نهاد و روا نگفت عاقبت جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید
 چون جان تازه یافت لبم از لبان او ایدل بیا که موسم عیش و طرب رسید
 محبوب را نگر که چه عاشق نواز شد مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید
 این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم وین ملک نیمروز مرا نیم شب رسید
 رنجی بکش که لایق بقدر و قیمتی است هر را حتی که آن یکی بی تعب رسید
 بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا هر جا کسی رسید ز راه ادب رسید
 بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست ایدوست کس بدوست نه ز راه نسب رسید

برداشت مغربی سبب مغربی ز راه

تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

۱- نسخه خطی - کرد

(۷۴)

جانم از پرتو روی تو چنان میگردد که دل از آتش او آب روان میگردد
هر چه پیداست نهان میشود از دیده جان چون بر آن دیده جمالشوعیان میگردد
هر که از تو اثر نام و نشان مییابد از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
چون ز جان و ز جهان جمله نهان گشت بکل آنچه جان طالب آنست هما نمیکردد
دل چو گوئیست که اندر خم چوگا نویست روز و شب بی سرو بی پای آن نمیکردد
حسن مجموع جهان در نظر من می آید چون که بر روی تو چشم نگرا نمیکردد
بر تنم گر بلطافت نظری میفکند ز لطافت تن من جمله چو جان نمیکردد
گر چه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد

آنکه او معتکف جان و دل مغرب است

مغربی در طلبش گردد جهان میگردد

(۷۵)

مرا بفقر و فنا افتخار میباشد ز نام ملک و غنی ننگ و عار میباشد
مدام باده توحید میخورم زانرو که این شراب مرا خوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده بر نمی دار ولی مزاج مرا سازگار میباشد
میان آنکه تو باش در کنار میطلبی علی الدوام مرا در کنار میباشد
دلی که هست دلارا مرا در او آرام ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکند جولان دلم که همچو فلک در مدار میباشد
صفای چهره او را کجا تواند دید دلی که دیده او پر غبار میباشد
دلست آینه آن چهره را دلی صافی چگونه چهره نماید که تار میباشد

بیا چشم دل مغربی بیار نگر

از آنکه چشم دلش چشم یار میباشد

(۷۶)

رخت هر دم جمالی مینماید ز حسن خود مثالی مینماید
 مرا طاووس حسنت هر زمانی ز نو پری وبالی مینماید
 جمالت را کمالاتیست بسیار از آن هر دم کمالی مینماید
 تجلی میکند هر لحظه بر دل دل مرا طرفه حالی مینماید
 گهی بر چرخ دل مانند بدری گهی همچون هلالی مینماید
 زخ و خال بگذر کان خیالست به چشم جان خیالی مینماید
 مرا هر ذره از ذرات عالم بتو راه وصالی مینماید
 جها نبر عارضت چون خط و خالست از آن چون خط و خالی مینماید

بچشم مغربی گیری محالست

کس ارگوید محالی مینماید

رخت گرچه چو خورشید فلک مشهور میباشد
 ولی هم در فروغ خویشتن مستور میباشد
 نقابی نیست رویت را بجز نور رخت دایم
 نقابی گر بود مهر رخت را نور میباشد
 بمان نزدیک نزدیکست و زمان دور دور آن رخ
 که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد
 جها نخورشید او بگرفت و شد زوبی نصیب آنکس
 که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد
 بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او
 که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد
 قصور و حورو ولدان را نمیدانم ولی دانم
 من آنکس را که ولدان و قصور حور میباشد
 کتاب جامع و فاضل زایزد کرده ام حاصل
 که رطب و یابس عالم در او مسطور میباشد

در اسرار یکه میگویم از او دستور میخواهم
 مرا در گفتن اسرار او دستور میباش
 ز جام نرگس مست و لب میگون آنساقی
 روان مغربی لکه مست و گه مخمور میباش

(۷۸)

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
 شیرین لب او تا که بگفتار درآمد عالم همه پر لوله و شور فغان شد
 چون عزم تماشای جهان نکرد ز خلوت آمد بتماشای جهان جمله جهان شد
 هر نقش که او خواست بر آن نقش برآمد پوشید هما نقش و بدا نقش عیان شد
 هم کثرت خود گشت در او وحدت خود دید هم عین همین آمد و هم عین همان شد
 جائی همه اسم آمد و جائی همگی رسم جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد
 بر جوی جهان سرور وانش چه گذر کرد مدسرو روان بر لب هر جوی روان شد
 هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی هم پردهء خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
 از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

(۷۹)

دلی که بارخ و زلف تو هم نشین باشد مجرد از غم و سادی کفر و دین باشد
 بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل که زلف و روی تو اش روز و شب قرین باشد
 خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آن کس که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد
 کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم مرا که مملکت فقر در رنگین باشد
 مرا که جنت دیدار در درون دل است چه التفات بجنات و حور عین باشد
 کجا ز لذت دیدار او خبر یابی؟ ترا که میل بشیروبا نگبین باشد

بپیش دیده ما غیرو عین هردو یکیست نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد
 بدو ز دیده ز غیروا نگهی بعین نگر بعین کی نگردد هر که غیر بین باشد
 بیا و دیده ای از مغربی بوام ستان
 ببین که هر چه بگفت او چنین چنین باشد

(۸۰)

بی نقاب آن جمال نتوان دید در رخس جز مثال نتوان دید
 روی او را بزلف و خال نتوان دید دید بی زلف و خال نتوان دید
 بخیالش از آن شدم قانع که از او جز خیال نتوان دید
 خود جمال و کمال روی و را^۱ بی حجاب جلال نتوان دید
 ذات مخفی است در صفات کمال بی صفات کمال نتوان دید
 آفتاب است در ظلال نهان زو بغیر از ظلال نتوان دید
 نپذیرد زوال مهر رخس مهر او را زوال نتوان دید
 همه گرد سراب میگردیم چونکه آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ چیز از آن عنقا
 بجز از پرو بال نتوان دید

(۸۱)

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
 میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود ولی جوگرد نشست آن سوار پیدا شد
 جهان خطیست که گرد عذارا و بدمید خطی خوش است که گرد عذار پیدا شد
 برای بلبل غمگین بینوای حزین هزار گلبن شادی زخار پیدا شد
 یکی که اصل عدد بود در شمار آمد از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
 پدید گشت ز کثرت جمال وحدت او یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد

۱- نسخه خطی ترا

چونقطه در حرکت آمد از پی تدویر محیط و مرکز و دور و مدار پیداشد
 اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او بگو که از چه سبب این غبار پیداشد
 اگر توطا لب سر ولایتی بطلب
 زمغربی که در این روزگار پیداشد

(۸۲)

دلی دارم که در وی غم نگنجد	چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما	اگر همدم نباشد دم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا رها کن	که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان پرگشت گوش از نغمه دوست	که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز انگشتی که عالم خاتم اوست	دگر چیزی درین خاتم نگنجد
دلی کوفار گست از سور و ماتم	درو هم سور و هم ماتم نگنجد
رسد هرگز بجائی آدمی زاد	که آنجا عالم و آدم نگنجد
درین خلوت بجز دمساز ناید	درین مجلس بجز همدم نگنجد
در آن دل کو حریم خاص یار است	هر آن کوهست نامحرم نگنجد

زبان ای مغربی درکش ز گفتار
 مگو چیزی که در عالم نگنجد

(۸۳)

مست ساقی خبر از جام و سبکی دارد	تو مپندار که او مستی ازین می دارد
هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی	آنکه از ساقی جان جام پیایی دارد
دل برقصست از آن نغمه که گردون در چرخ	مست از وی نه سماع از دف و زتی دارد
یکنفس نیست دلم از نظر وی خالی	هر چه دارد دل من از نظری دارد
سایه مهر تو ام از پی مهر تو دوم	چند سایه که خورشید تو از پی دارد

۱- نسخه خطی: در

هر کجا هست بهار ری ز دشتی خالی نیست دل بهاری ز گلستان تو بی‌دی دارد
آنکه در مملکت فقر و فنا پادشاه است با چنان ملک سر ملک کیان کی دارد
لیلی حسن ترا هم دل مجنون حی است و چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد

مغربی زنده و باقی نه بناست و بجان
که مرا و زندگی از باقی و از حی دارد

(۸۴)

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالیت جمال را اگر آنسوز نیست ساز نباشد
بپیش نا ز تو گرمانیا و ریم نیازی میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ما ست مظهر جمال حسن تو داریم لباس حسن ترا به از این طرازی نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت اگر مظاهر و آئینه مجاز نباشد
مجوی در دل ما غیر دوست ز آنکه نیایی از آنکه در دل محمود بجزایا نباشد
نوازشی نتوان از کس دگر طلبیدن اگر چنانچه دلارام دلنواز نباشد
بپیش عقل مگو قصه های عشق که آنرا قبول می‌نکند ز آنکه عشق باز نباشد

برای ایندل بیچاره مغربی تو نگو
چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد؟

(۸۵)

مراد لیست که در وی بغیر دوست نگنجد
در این خطیره هر آنکس که غیر از اوست نگنجد
زمغزو پوست برون آ که در حظیره قدس
کسی نیا مده بیرون زمغزو پوست نگنجد
سرای حضرت جانان ز رنگ و پوست مقدس
در آنسرای کسیرا که رنگ و پوست نگنجد

۱- نسخه خطی: با چنین ملک کیان، ملک کیان کی دارد

چو آینه همگی روی باش بهر تجلی
 که نورا و بدلیگان نه جمله روست نگنجد
 تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا
 جز آنکه در خم چوگان او چو گوشت نگنجد
 دلی چو بحر بیاید و گرنه موج محیطش
 در آن دلی که بتنگی بسا ن جوست نگنجد
 میان مجلس دریا کشان بجام حقیقت
 سری که مست نه از ساغرو سبوست نگنجد
 بپیش یا رب دینوصف و خلق و خونتوان شد
 از آنکه هر که بدینوصف و خلق و خوست نگنجد
 ز گفتگوی گذرکن چو مغربی که در اینکوی
 کسیکه میل و دلش سوی گفتگوست نگنجد

(۸۶)

رخ زیبای ترا آینه‌ای میباید	که رخت را بتوزانسان که توئی بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تومی اندازم	حسن رخسار ترا دیده همی آراید
نیست مشاطه رویت بجز از دیده ما	حسن رخسار ترا دیده همی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد	هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید
گوئیا حسن تو هر لحظه فزون میگردد	تا مرا از من و از هر دو جهان بر باید
نیست دیدار ترا دیده ما شایسته	بهر دیدار تو هم دیده تو میباید
جذبه حسن تو هر لحظه فزون می آید	تا مرا از من و وز هر دو جهان بر باید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
 نور خورشید من از مشرق جان بنماید

(۸۷)

ز دریا موج گوناگون برآمد
 ز بیچونی برنگ چون برآمد
 چونیل از بهر موسی آب گردید
 برای دیگران چون خون برآمد
 گه ازها مون بسوی بحر شد باز
 گهی از بحر برها مون برآمد
 چو این دریا بیچون موج زن شد
 حباب آسا برا و گردون برآمد
 ازین دریا بدین امواج هردم
 هزاران گوهر مکنون برآمد
 چو برآمد ز خلوتگاه بیرون
 بهر نقشی درین بیرون برآمد
 گهی در کسوت لیلی فرو شد
 گهی از صورت مجنون برآمد
 بمددستان نگارم داستانشد
 بمصدان کنون و افسون برآمد
 بدین کسوت که می بینیشا کنون
 یقین میدا نکه هم کنون برآمد
 بمعنی هیچ دیگرگون نگردید
 بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی درهرلباسی

بغایت دلبر و موزون برآمد

(۸۸)

می حدیثی ز لب ساقی روایت میکند
 یا ده از سرمستی چشمش حکایت میکند
 از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
 قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند
 در بدایت داشت جانم مستی ز جام لبش
 در نهایت زان سبب میل هدایت میکند
 دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز
 این تظار لبین که در شهر و ولایت میکند
 شکرها دارد دلم از لعل شکر بار او
 گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
 خاشاک هر شوریدگان زلف او را غمزه اش
 چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش
 این کفایت بین که پیش خدمت جانان بمصدق
 هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند
 هر کسی دارند از بهر حمایت جانابی
 مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

(۸۹)

آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد و آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
 سلطان زسرتخت شهی کرد تنزل با آنکه جزا و هیچ شهی نیست گدا شد
 آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزله در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
 هرگز که شنیده است از این طرفه که یک ^{کس} هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا شد
 آنگوهر پاکیزه و آن در یگانه چون جوش بر آورد زمین گشت سما شد
 در کسوت چونی و چرا ئی نتوان گفت کاندلبر بی چون و چرا چون و چرا شد
 بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان تا بر صفت ماه نوان گشت نما شد
 در گلشن عالم چو سهی سرو و چولاله هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی

تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیا شد

(۹۰)

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
 جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد
 تا موج تو ما را نکشد جانب دریا از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
 تا جذبیه اولیٰ لرزاید من و ما را هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد
 از مهر رخسار سایه صفت پست نگشته اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
 از رنگ دو عالم نشده پاک و مصفا آئینه آن چهرهء زیبا نتوان شد
 در خلوت اگر دیده را غیار نشد پاک از خلوت خود جانب صحران نتوان شد
 بی دیده نشاید بتماشا شدن یار دوست تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب نرهمیده

خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

۱- نسخهء خطی: دویی

(۹۱)

دل من هرنفسی از تو تجلی طلبد دمبدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود چهره و بالای ترا کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبد
درجهای نذرهای از مهر رخت خالی نیست کوز دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان زاهدگمشده آنرا که بعقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت و معنی و نیست چندانکه چنین صورت و معنی طلبد
جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت صوفی آنچیز که در خانه تقوی طلبد
جان من در همه ذرات جهان یافته است آنچه موسی ز سرطور تجلی طلبد
درد و مرتبه چون شکل الف بی گردد پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بدست آری پس آنکه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

(۹۲)

دل از بند من بیدل رها شد نمیدانم چه او دید و کجا شد
مگر کودکانه خال بتی دید از آن در دام زلفش مبتلا شد
هوای داستانی داشت در سر نمیدانم بعزم آن هوا شد
مگر بودش نهانی دلربائی نهان از ما بر آن دلربا شد
صفائی داشت با خوبان مهوش از این جای مکدر زانصفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش پی آن نغمه و بانگ و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید ببوی خوان وصلش زانطلا شد
ز جان و از جهان بیگانه گردید که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمیباشد ز دلدار از آن کز بهر آن خلوت سرا شد

ز حال مغربی دیگر نپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

(۹۳)

ای جمال تو درجهان مشهور لیکن از چشم انس و جان مستور
 نور رویت بدیدها نزدیک لیکن از دیدنش نظرها دور
 غیر گرمی کجا کند ادراک ز افتاب منیر تابان کور
 گرچه باشد عیان چه شاید دید قرص خورشید را بدیدهء مور
 هم بتو میتوان ترا دیدن بل توئی ناظر و توئی منظور
 مدتی این گمان همیبردم که منم ذاکر و توئی مذکور
 شد یقینم کنون که غیرتو نیست ذاکرو ذکرو شا کرو مشکور
 مهر رویت چو تافت بر عالم یافت ذرات و کاینات ظهور
 گشت پیداز عکس زلف و رخت درجهان کفرو دین و ظلمت و نور
 لب شیرین و چشم فتانت در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام آن لب و چشم
 درجهان مست دارد و مخمور

(۹۴)

میماید هر زمان روئی را بروی دگر
 تا کشد هردم گریبان مناز سوی دگر
 دل نخواهم برد از دستش که آنجا نجهان
 دل همیجوید ز من هردم بدلجوئی دیگر
 چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار
 هر زمانش میکشد در بند گیسوئی دگر
 روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن
 آنکه باشد هر زمان آشفتهء روئی دگر
 سربمحراب از برای سجده کی آرد فرود
 آنکه دارد قبله هردم طاق ابروئی دگر

من بیکرو چون شوم قانع که حسن روی او
 مینماید هردم از هر رو مرا روئی دگر
 بر لب یکجو مجوآن سرور عنا را که او
 هر زمان با شد خرا ما ن بر لب جوئی دگر
 بر سر کوئی بحسنی جلوه گر دیدیش رو
 تا بحسن دیگری بینی تو در کوئی دگر
 با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست
 بینش هردم برنگ دیگری بوئی دگر
 گفته بودی مغربی را خوی ما باید گرفت
 چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خوئی دگر

(۹۵)

از سوادا الوجه فی الدارین اگر داری خبر چشم بگشا و سواد فقر و کفر ما نگر
 از سواد این چنین کفر مجازی مردوار سویدا را ملک آن کفر حقیقی کن سفر
 کفر با طلق مطلق را بخود پوشیدنست کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای بی هنر
 تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده ای با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر
 آنکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هردو عالم پیش او چون جوشمر
 چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر بدر گردید ز ظهور تام خورشید آن قمر
 کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن چیست طه مظهر کل ظهور نور خور
 پس بگوید کاف کفر ما ز طه برتر است آنکه با شذا زمعانی و حقایق بهره ور
 ای که در بند قبول خاص و عامی روز و شب کفر و ایمان را کنایه ماین و آن مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه حقند ای پسر

روسان مغربی از کفر و ایمان در گذر

دیده سرگردان نور دیده دایم در نظر چشم در منظور و نا ظر لیک از وی بی خبر
 گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک از بصرینها نبود پیوسته آن نور بصر
 دل بسا نگوی سرگردان و غافل ز آنکه او در خم چوگان زلف دوست باشد مستقر
 نیست بیرون ز خم چوگان زلفش یک زمان دل که چون گوئی همی گردد در این میدا ن بصر
 من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست^{این} عقل و نفس و جسم و چرخش خوانی و شمس و قمر
 با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات بی خبر گردون ز گردون ماه از مه خور زخو
 ایدل ارخواهی ببینی روی دلبر را عیان پاک و صافی ساز خود را و انگهی در خود نگر
 در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید ز آنکه تو آئینه ای و دوست در تو جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین
 مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

(۹۷)

ای حسن ترا دیده^۱ ما گشته به دیدار
 خورشید جمال همه خوبان جهان را
 خود آینه ای در دو جهان حسن تر نیست
 آن روی که دیده است که او روی تو دیده^{ست} است
 هر دیده از و هر نفسی دیده جمالی
 بر هر نظری کرده تجلی دگرگون
 بر آینه دیده و دل اهل دلان را
 روی تو یگانه است ولی گاه تجلی
 ایگشته نهان ز دل و جان در تنق غیب
 خواهی که نما ندبجها نموء من و کافر
 ۱- نسخه خطی: خریدار

حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد از غیرتونه عین توان یافت نه آثار
 گریاده از اینسانده آتساقی سرمست حقا که نماد بجهان یکدل هشیار
 تا مهر تو بر مغربی اسرار بتا بید در غایت دلش از اینسانده آتساقی سرمست
 شد مغربی از پرتو او مشرق انوار در غایت دلش از اینسانده آتساقی سرمست

(۹۸)

میرسد دل را از هر لحظه الهامی دیگر میفرستد هر زمان دوست پیغامی دیگر
 زانکه نتوان یافتن جز ما دلارا میجوی کایدل سرگشته غیر از ما دلارا میجوی
 خالو زلفش هر زمانه و دانه و دایمی دیگر از پی صیادی مرغ دل ما می نههد
 هر زمانه و دانه و دایمی دیگر چون توان هشیار بود چون بیای می دهد
 هر زمانه و دایمی دیگر گرچه او را نیست آغازی و انجای می ولی
 مینهد مرخویش را هر لحظه ای نامی دیگر در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او
 هر نفس خواهی که زو حاصل کند کامی دیگر دل بکامی از لب جانان کجای می شود؟
 کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دیگر چون زهر دشنام و یا بم دعا می هر نفس
 در فضا ی قدس لاهوتی نهی گامی دیگر هر که گامی بر هوای نفس نا سوتی نهی
 میکنم زوی طلب هر ساعت انعامی دیگر گرچه ما مستغرقا حسا نوانعام و بییم

جز رخ و زلفش که صبح و شام را ب دلند
 مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دیگر

(۹۹)

اندرا آمد ز در خلوت مایار سحر گفت کس را مکن ز آمدنم هیچ خبر
 گفتمش کی ز تو یا بنم اثری گفت آن دم که نماد ز تو در هر دو جهان هیچ خبر
 گفتمش دیده من تا بجمال تو دارد؟ گفت دارم چو شوم چشم تو را نور بصر
 گفتمش هیچ نظر در تو نتوان کرد می؟ گفت آری چو شود جمله ذات تو نظر

گفتمش هیچ توان در تورسیدن گفتا در من آنکس برسد کا و کنده ز خویش گذر
 گفتمش هیچ ترا در دو جها نهست مثال گفت در صورت و معنیست زمانه بنگر
 گفتمش من چه ام و تو چنی و عالم چیست؟ گفت من دانه ام و تو شمر و کون شجر
 روی من بهر تجلی طلبد مظهر پاک نیست حالی بجها نیاکتر از وی مظهر
 گفتمش مغربیت در خور اگر هست بگو
 گفت او روی مرا نیست بوجهی در خور

(۱۰۰)

ای آخر هر اول وی اول هر آخر ای ظا هر هر با طنوی با طن هر ظا هر
 انوار جمال تست در دیده هر مومن آثار جلال تست در سینه هر کافر
 فی صورت اعیان فی کسوت اکوان فی سیرت انسان فی المناصر والنظر
 چون شکر توان کردن آنرا که بود خود را هم منعم و هم نا عم هم نعمت و هم شاکر
 جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد جز تو نبود شاه جز تو نبود ذاکر
 قد صار لنا الطرف فی وجهکم واله قد ظل لنا العقل فی حسنکم حایر
 بی قوت و بی تابم بی قوت و خور و خوابم من طرفک یا سا فر من عینک یا سا حر

بر مغربی آنسا قی چون ریخت می با قی
 شد فانی و شد با قی شد غایب و شد حاضر

(۱۰۱)

نخست دیده طلب کن پس آنکهی دیدار از آنکه یار کند جلوه برا و لوا البصار
 ترا که دیده نباشد کجا توانی دید؟ بگاه عرض تجلی جمال چهره یار
 اگر چه جمله پرتو فروغ حسن و یست ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار
 ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاهد ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار؟
 ترا که دیده بود پر غبار نتوانی صفای چهره او دید با وجود غبار

اگرچه آینه‌داری برای حسن رخسار
 بیا بصیقل توحید آینه بزدای
 غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
 اگر نگار تو آئینه‌ای طلب دارد
 روان تودیده دل را به پیش او میدار
 جمال حسن ترا صدهزار زیبا افزود
 از آنکه حسن ترا مغربست آینه‌دار

(۱۰۲)

یا رما هر ساعتی آید به بازاری دگر
 یا رما تا هیچکس او را نداند هر زمان
 کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند
 آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان
 چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا
 من نیم تنها گرفتار و اسیر زلف او
 یک زمان از گفتگو خالی نباشد در جهان
 کار او عشقست و با خود عشق با زی میکند
 روی او را دیده گرسه با ربیند هونفس
 تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
 آید از خلوت برون در کسوت یا ری دگر
 مظهر دیگر نماید بهر اظهار دگر
 آید و قدبتان هردم برفتاری دگر
 مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر
 زلف او دارد بهرمویی گرفتاری دگر
 هر زمان از هر زبان شایسته گفتاری دگر
 نیستش جز عشق با خود با ختنکاری دگر
 در پی آن باشد او تا بیندش بار دگر

از زبان جمله ذرات عالم مغربی
 میکند بر مهر و رویش هردم اقراری دگر

(۱۰۳)

نیست پنهان حق ز چشم و جان مرد حق شناس
 گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس
 هر زمان آید بلبسی یا از خلوت بیرون
 گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده بطلاس
 گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان
 بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس

باده بیرنگست لیکن رنگهای مختلف
 میشود ظاهرا و از اختلاف جام و کاس
 گه شراب ناب بیرنگت همی باید مدام
 دیده را بررنگ ساقی دارنه برکاس و طاس
 در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس
 میشود تا شایدش دیدن ز روی انعکاس
 از زبان جمله ذرات عالم مهر او
 میکند برهستی خود هم ستایش هم سپاس
 هر یکی از کثرت عالم که بینی یکیست
 پس ازین وحدت جدا نوحهت توان کرد نقیاس
 نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد
 میکنند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس
 گر همیخواهی که ره یابی بسوی وحدتش
 بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جا و حواس
 چون اساس خانه تولید برف فقر و فناست
 جز که برف فقر و فنا نتوانی نهان این اساس

(۱۰)

میکند بردل تجلی مهر رویش هر نفس تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس
 هست او خورشید و عالم سایه رو آورید و چون بخورشید آوری و سایه ماند باز پس
 آنچه عالم خوانمش خورشید او را سایه است در حقیقت سایه و خورشید یک چیزند پس
 چشم عنقا بین مگس را نیست زان نشناسدش گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس
 هست کس جز تو بسی اندر جهات تا تو کسی هیچکس جز تو نباشد چون تو باشی هیچکس
 دیده بگشا بر سر خوان خلیل الله نشین بهره از سر وحدت جوئه از نان و عدس
 بلبلان در قفس گلشن زیادت رفته است چند گویم قصه گلشن بمرغی در قفس
 لقمه مردان نمی شاید بطفلی زداد سر سلطان را نشاید گفت هرگز با عس
 سر دریا را بقطره چند گوئی مغربی
 روزی نبرند ازینگونه سخنها زین سپس

(۱۰۵)

طریق مدرسہ و رسم خانقاہ میرس زیراہ و رسم گذرکن طریق و راہ میرس
 طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش ز پس نظر مکن و غیر پیشگاہ میرس
 ز تنگنای جسد چون برون نہی قدمی بجز حظیرہء قدسی پادشاہ میرس
 زا ہل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا از آنکہ ہست گرفتار مال و جاہ میرس
 چو چتر شاہ عیا نگشت طر قوا برخاست تو شاہ را دگرا ز لشکر و سپاہ میرس
 چو با بصدق نہادی تزک سر کردی اگر کلاہ را بایندت از کلاہ میرس
 چون نیست حال مناید دوست بر تو پوشیدہ دگر چگونگی حال من از گواہ میرس
 گناہ ہستی و محو کن چو محو تو است گناہ ہستی و ست دیگر از گناہ میرس

چو مغربی برتاید دوست عذر خواہ آمد

بلطف در گذرا ز جرم عذر خواہ میرس

(۱۰۶)

مرا ز من بستان دلبرا بجذبہء خویش کہ نیست هیچ حجابی چو من مراد ریش
 مرا ز پیش ہمہ کاینات با خود کش کز انطرف ہمہ نوش است و اینطرف ہمہ^{نیش}
 از آنکہ با توشدہ دوست دشمن خویشم کہ ہر کہ با تو بود دوست ہست دشمن^{بیش} خویش
 طریق فقر و فنا را بمن نما کہ بود طریق فقر و فنا بہترین رہ درویش
 چگونہ یک قدم از خویشتن^{آن} ہم بیرون کہ ہست ہستی من سدا ہم از پس و پیش
 من از تو دور نبودم بہیچوجہ ولی فکندہ دور مرا از تو عقل دور اندیش
 چو با منی ز منت انصا لمکن نیست کسی چگونہ شود متفصل ز سایہء خویش
 چو سایہ مانع شخص است از جمیع وجوہ میرس از او کہ و را نیست دین و مذ^{ہب} خویش
 چو سایہء تو اماید دوست لطف کن با من مرا بہیچ حسابی مگیر از کم و بیش

دوای درد توای مغربی برون ز تو نیست

کہ ہم تو درد و دوائی و ہم تو مرہم خویش

(۱۰۷)

چوندل فکند پیش تو خود را میفکنش / او خود شکسته است ازین بیش مشکنش
 تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت / از یاد رفت منزل و ما و او مسکنش
 دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است / کا و هیچوقت یاد نمیآید از منش
 این مرغ جان که طایر عالی نشین است / عمریست که تا دورفتاد از نشیمنش
 بیچاره بهردانه فرود آمد از هوا / در دام شد اسیر پروبال و گردنش
 از گلشنی جنان بچنین گلخن افتاد / بگرفت سخت خاطر ازین حبس گلخنش
 مرغان این چمن همه شب تا گه سحر / باشند در خروش ز فریاد کردنش
 جانادل از مصاحبت تن ملول شد / پیوسته ما چراست شب و روز با منش
 یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان / گه گاه میفرست نسیمی ز گلشنش
 تا چون نسیم گل بدما غش گذر کند / آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق
 مرغ روان مغربی آید بما منش

(۱۰۸)

مرا از روی هردلبر تجلی میکند رویش / نه از یکسوس می بینم که می بینم زهرش
 کشد هردم مرا سوئی کمند زلف مهر وئی / که اندر هر سرموئی همی بینم سرمویش
 ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر ^{چشمم} / که در چشمم نمیآید بغیر از چشم جادویش
 فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه / کجا پی برد میسویش ز تاریکی گیسویش
 از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم / که در ابروی هر مهر و نمی بینم جز ابرویش
 بیاض روی دلجویش بصر را نورافزاید / سویدا میکند روشن سواد خال هندویش
 درختان جمله در رقصد و در وجدند و در ^{لت} / مگر با دصبا بوئی به بستان بردا ز بویش

به پیش مغربی هر ذره ز آن روم شرقی باشد
 که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

(۱۰۹)

تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش	تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش
ما بر آن آواز تا اکنون نهادستیم گوش	آمد آوازی بگوش هوش از جانان ما
نیست جانها و می خالی ز فریاد و خروش	از سماع قول کن وز نغمه روزالست
چون خم و دیگی دل و جان آید از گرمی بجوش	ساقیادرده شرابی کز شرار آتش
خویشترن را پیرما در پیش یا رمی فروش	بادهای کز بهر آن صدره گرو کرده است ^{بیش}
مردم بیاید که تا بشناسد او را در نقوش	روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار
روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش	شد جمال او حدتش را کثرت عالم حجاب
هر که با هر دو عالم را نیندازد زدوش	کی تواند یافتن در پیش یا رخویش بار

از زبان مغربی آن یا رمی گوید سخن
مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

(۱۱۰)

آراستش بزیور حسن و جمال خویش	نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش
آن نقش را که داشت بتم در خیال خویش	آورد در وجود برای سجود خود
دردی بدید حسن جمال و جلال خویش	آئینه ای بساخت ز مجموع کاینات
مجموعه ای بساخت ز حسن جمال خویش	یک دفتر از مکاتبات خلاق جمع کرد
آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش	کس در جهان نداشت ز احوال او خبر
آید هر آینه بسخن با مثال خویش	طوطی مثال خویش چوبیند در آینه
هم خویشترن گفت جواب سئوال خویش	پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود

با مغربی حمایت خود سربسر بگفت
در مغربی چو دید مجال مقال خویش

(۱۱۱)

دلگزدیده ای داری یا بگشا بدیدارش زرخسار پریرویا نبین خوبی رخسارش
 چو خورشید پریرویا نهزاران مشتری دارد بده خود را بخرا و را اگر هستی خریدارش
 ببا زار آمدند لبر ز خلوتخانه وحدت تماشا را ببا زار آبین گرمی با زارش
 نگارم درگاه جلوه نظر را دوست میدارد ز خلوت زان بصر را شد که تا بینند نظارش
 شهری را دوست می دارد گدایی مفلسی زان شد بعشقتش فخر می آرد نمی آید از او عارش
 تو گردیده بدست آری توانی یا را دیدن گهی در کسوت یا رو گهی در شکل اغیارش
 دلم هر دم بدلداری ز آنرو میشود مایل که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش
 مرا آشفته میدارد در حال هشیاری الا ای ساقی باقی دمی مگذار هشیارش

برآ از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم

که تا بیمشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

(۱۱۲)

دل من آینهء تست مصفا دارش از پی عکس رخ خویش مهیا دارش
 رخ زیبای ترا آینه ای می باید از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
 حیف باشد که بود نقش من و مادر وی از پی نقش توئی نقش من و مادرش
 خلوت خاص پراز شورش و غوغا خوش^{نیست} خالی از لوله و شورش و غوغا دارش
 چو تماشا رخ خویش در او خواهی کرد پاک از بهر نظرگاه و تماشا دارش
 چونکه جوگان سر زلف ترا گوی بود دائم گوی صفت بی سرو بی پا دارش
 گاه مشتاق ترا ز دیده و مقسازش گاه معشوق ترا ز چهره و عذرا دارش
 گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی ورچه دریاست پراز لولوء لالادارش

مغربی مفرد و یکتا ست دلارا مدام

مظہرا و ست دلت مفرد و یکتا دارش

(۱۱۳)

نظرت فی رمقی نظرۀ فصار فداک	وصلتنی بوجودی وحدت ذاتک ذاک
نظرت فیک شهوداً وما شهدت سوای	نظرت فی وجوداً وما وجدت سواک
اذا جلوت علینا محبته و رضی	وجدت عینک فینا فاننا مجلاک
ترا هراینه چون رخ تمام ننماید	یکی مرآینه باید تمام م صافی و پاک
منم که آینه ایدارما زدو کون تمام	توئی که کرده ای خود را درو تمام ادراک
مرا که جلوه گه روی جانفزای توام	بدست خویش جلاده برآ را زگل و خاک
کسیکه هست بوصلتو دائماً خرم	روا مدار که باشد ز هجرتو غمناک
مرا بنا ز چوپرورده ای مکش به نیاز	که از برای نجا تم نه از برای هلاک
منم که نور توام کی ز نار اندیشم	ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

زدشمن است همه باک مغربی و رنه
همه جها نچه بود دوستش زد و ست چه باک؟

(۱۱۴)

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک	که تا تو چهره خود را بد و کنی ادراک
اگر نظر نکنی سوی من در آینه کن	تو خود بمثل منی کی نظر کنی خاشاک
اگر چه آینه روی جانفزای تواند	همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید بتو چنان که توئی	مگرد لمن مسکین و بیدل و غمناک
تمام چهره خود را بد و توانی دید	که هست مظهر تام لطیف و صافی و پاک
چرا گذر نکنی بزدلی که از پاکی	اذا مررت به ما وحدت فیه سواک
ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه	لاجل قربته بل لانه مجلاک
مرا که نسخه مجموع کاینات توام	روا مدار بخواری فکنده سربرخاک
بساحل ارجه فکندی ببحر با زارم	که موج بحر محیط توام نیم خاشاک

ظهور تو بمن است و وجود من از تو ولست تظهر لولایم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه

ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

(۱۱۵)

توئی خلاصه ارکان انجم و افلاک ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک؟

تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان تو دروگو و هرپا کی فتاده در گلو خاک

توئی که آینه ذات پاک الهی ولی چه فائده هرگز نکردی آینه پاک

غرض توئی وجود همه جهات نورنی لما یکون فی الکون کاین لولاک

همه جهات بتو شادند و خرم و خندان تو از برای چه دامن نشسته ای غمناک

همه جهات بتو مشغول و تو ز خود غافل همه ز غفلت تو خایفند و تو بی باک

نجات تو بتو هست و هلاک تو از تو ولی تو با زندانی نجات را ز هلاک

تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط چنان ممکن که شوی ظلمت و خس و خاشاک

اگر چه مغربی آئی ز کاینات آزاد

بی کقد مبتوانی شدا ز سمک بسماک

(۱۱۶)

بردل ریشم لببت دارد بسی حق نمک گر بپرسی ز اشک خونیم بگوید یک بیک

مردم چشم جهاننی در جهان مردمی ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک

ایدل ارخوا هی ببینی خضر را خطش ببین آب حیوانت اگر باید لب لعلش بمک

تا بود گلگون رخ زرد مپسان رویار بر رخم ای اشک خونین گر نمیباری بچک

روی منما تا که من از پیش برخیزم بکل زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک

بادل پرغش و غلنتوا نبردلدار شد زانک قلب نا سرسوا شود پیش محک

برقع از رخ بر فکن منما میهر رویار تا که گردد ذره سا ندر پیش تو مهر فلک

ایدل ربینى رخس را دردمت گردد عیان کز جها نآدم چرا گردید مسجود ملک

گرببینى نوررویش را بسا ن مغربى
خط و خالش را بیا میخوان توقرا نیکبیک

(۱۱۷)

زهی ساکن شده در خانه دل	گرفته سربسر کا شانه دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم	شدی مستور درویرانه دل
دلم بی تو ندارد زندگانی	که هم جانی و هم جانانه دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار	شده پای دل دیوانه دل
چو دل پروانه شمع تو گردید	بشد شمع فلک پروانه دل
همای جان که عالم سایه اوست	بدام افتاده بهردانه دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی	ولیکن پر نشد پیمانه دل
خرابا تیست بیرون زدو عالم	مگر نشنیده ای افسانه دل
بیابشو زرندهان خرابات	اگر نشنیده ای افسانه دل

دلم از مغربى بگست پیوند
که گه خویش است و گه بیگانه دل

(۱۱۸)

اگر چه پادشه عالمم گدای توام	توا ز برای منی ومن از برای توام
جها نکه بنده ای از بندگان حضرتت	از آن فداى من آن مدکه من فداى توام
جها ن بذات و صفت دمبدم فداى منست	که من بذات و صفت دمبدم فداى توام
همیشه ذات تو مخفی و مرئی است به من	برای آنکه حجاب تو و ردای توام
ردای معلم و اسم جامع اعظم	از ارم از عظمت بلکه کبریای توام
بروز عرض تو عالم بسوی من نگردد	میان عرصه که هم چتر و هم لواى توام

بیرون زجهات و درجهاتیم	برتر زمکان و درمکانیم
تفصیل جمیع مجملاتیم	هرچند که مجمل دو کونیم
کشاف جمیع مشکلاتیم	ما حاوی جملهء علومیم
محبوس نحیف را نجاتیم	بیمار ضعیف را شفائیم
گو تشنه بیا که ما فراتیم	گو مرده بیا که روح بخشیم
از ما مگذر که ما دوائیم	ای درد کشیدهء دواجوی
چون چرخ اگر چه بی ثباتیم	چون قطب ز جای خود نجنبیم

هم مغربی ایم و مشرق شمس

هم ظلمت و چشمهء حیاتیم

(۱۲۱)

هر جا که رسیدیم سرکوی تو دیدیم	هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
آن قبلهء دل را خماب روی تو دیدیم	هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
بر رسته بیستان و لب جوی تو دیدیم	هر سرور و انرا که درین گلشن دهر است
با باد صبا قافلهء بوی تو دیدیم	از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
دیدیم ولی آینهء روی تو دیدیم	روی همه خوبان جهان بهر تماشا
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم	در دیدهء شهلائی بتان همه عالم
ذرات جهان را بتک و پیوی تو دیدیم	تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید
خلق دوجها را همه روسوی تو دیدیم	در ظاهرو باطن بمجاز و بحقیقت
برپای دلش سلسلهء موی تو دیدیم	هر عاشق دیوانه که در جملگی تو است
دل در شکن حلقهء گیسوی تو دیدیم	سر حلقهء رندان خرابات معان را

از مغربی احوال می رسید که او را

سودازدهء طرهء هندوی تو دیدیم

(۱۲۲)

تا مهر تو دیدیم، ز ذرات گذشتیم / از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
 چون جمله جهان مظهر آیات وجودند / اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
 با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید / چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
 در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم / در واقع از سبع سماوات گذشتیم
 دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است / مردانه از این خواب و خیال گذشتیم
 بسیار از احوال و مقامات ملافید / با ما که از احوال و مقامات گذشتیم
 ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است / خوش باش که از این جمله کمالات گذشتیم
 درد سر ارشاد ز ما دور کن ای پیر / کز پیرو مریدی و ارادات گذشتیم
 از خانقاه و صومعه و زاویه رستیم / ز او را در هیدیم و از اوقات گذشتیم
 از مدرسه و درس و مقالات بجستیم / وز شبهه و تشکیک و سوالات گذشتیم
 از کعبه و بتخانه و زنا و جلیپا / از میکده و کوی و خرابات گذشتیم
 اینها بحقیقت همه آفات طریقند / البته الله که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
 از مغربی و کوکب و مشکوه گذشتیم

(۱۲۳)

بردو عالم پادشاهی میکنم / گرچه از ایزد گدائی میکنم
 بنده حقم خداوند جهان / بر جهان زو کد خدائی میکنم
 مرسم را چون زمین طی کرده ام / بر زمین اکنون سمائی میکنم
 هردو عالم را ز پس بگذاشتم / تا که اکنون پیشوائی میکنم
 دارم از زوجی بعالم اتصال / گرچه از عالم جدائی میکنم
 زان پس از بیگانگی با کاینات / گاه گاهی آشنائی میکنم

خستگان را نوش دارو میدهم بستگان را در گشائی میکنم
 لاتن انی فقیر مفلس چون بگنجت رهنمائی میکنم
 مغربی مردهء افسرده را
 روح بخشی جانفزائی میکنم

(۱۲۴)

از خانه و صومعه و مدرسه رستیم در کوی مغان بامی و معشوق نشستیم
 سجاده و تسبیح یک سوی فکندیم در خدمت ترسا بچه زنا ر ببستیم
 در مصطبه ها خرقهء ناموس دریدیم در میکده ها توبهء سآلوس شکستیم
 از دانهء تسبیح شمردن برهیدیم وز دام صلاح و ورع وزهد بجستیم
 در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی چون نیست شدیم از همه هستی همه رستیم
 زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
 ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم با آنکه چوما مست و خرابست خوشستیم
 المنه لله که ازین نفس پرستی رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدربرد
 او بود حجاب ره ما رفت و برستیم

(۱۲۵)

ما مست و خراب چشم یاریم آشفتهء زلف آن نگاریم
 از روی نگار همچو مویش سودا زدگان بیقراریم
 چون چشم خوش همیشه مستیم مانند لبش شراب خواریم
 گرد سر کوی آن پری روی پیوسته چو جرخ در مداریم
 سرگشتهء او بسان چرخیم آشفتهء او چو روزگاریم
 ما دست زکار و بار شستیم با عشق چه مردکار و باریم

تا ما بخودیم، درحجابیم وزخویش بسی حجاب داریم
 به زان نبود که خویشتن را یک سر ینگار واگذاریم
 درهستی دوست نیست گردیم وزهستی خویش یاد نداریم
 چون خا ماه اگر ز سر برآئیم سراز خط دوست برنداریم
 ایساقی از آنمئی که باقی است درده قدحی که درخماریم
 تا مست فرو رویم درخود وزجیب عدم سرنی برآریم
 درمهر رسیم مغربی وار
 ایدوست دمی که ذره واریم

(۱۲۶)

گها ز روی تو مجموعم گها ز زلفت پریشانم
 کزین در ظلمت کفرم وز آن در نور ایمانم
 نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی
 گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم
 حدیث کفرودین پیشم مگوزیرا من مسکین
 بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم
 ز شوق موی او باشد اگر ز ناز در بندم
 بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم
 توئی مطلوب و مقصودم توئی معبود و مسجودم
 اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
 ادب از من چه میجوئی چو میدانی که مدهوشم
 طریق از من چه میپرسی چو میدانی که حیرانم
 الا ایساقی باقی بیاور بادهای در ده
 که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
 من آن طاعت کجا دارم که پیمان را نگه دارم
 بیا ایساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم
 تو مهر مغربی سایه چنان کز تو پدید آید
 که تا هم گم شوم در تو بتاب ای مهر تابانم

(۱۲۷)

ز چشم مست ساقی من خرابم نه آخر بیخود از جام شرابم
 از آن ساعت که دیدم تاب رویش چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
 ندارم هیچ آرامی و خوابی که چشم او ربود آرام و خوابم
 گهی از ناله ام چون چرخ دولاب که از سرگشتگی چون آسیابم
 بجای اشک خون میبارم از چشم نما نداندر جگر چون هیچ آبم
 مرا عشقت چنان گم کرد از من که من خود را اگر جویم نیابم
 مرا عشق تو فانی کرد از من چو دید از خود بغایت در عذابم
 چنان باقی شد ما اکنون بعشقت که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی

که از مشرق برآمد آفتابم

(۱۲۸)

معنی حسن تو در صورت جان می بینم عکس رخسار تو در جام جهان می بینم
 دفتر حسن بتان را بنظر می آرم از تو در هر ورق نام و نشان می بینم
 غمزات را چون نظر میکنم از هر نظری همه بر حسن رخت را نگران می بینم
 گرچه از دیده اغیار نهان میگردد منت از دیده اغیار عیان می بینم
 میکنم هر نفسی دیده ای از نور تو وام تا بدان دیده ترا گریه تو می بینم
 خویشتن را چو منم سایه تو ز انشب و روز در پیت بر صفت سایه دو ان می بینم
 گه هویدا شوی از فرط نهانی بر من گاه از فرط نهانیت عیان می بینم
 تویقینی وجها ن جمله گمان من به یقین مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین

چند گوئی که ترادر دگران می بینم

(۱۲۹)

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم و اندر کنا رخویش نگاری گرفته‌ایم
 دامن نخست بر همه عالم فشانده‌ایم و انگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم
 از بهر قوت و طعمه شاهین جان و دل از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم
 سرگشته گشته‌ایم چو پرگار سالها تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم
 صبار جسته‌ایم برون از حصار تن تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم
 اندر میان گرد بمردی رسیده‌ایم مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم
 چندان پی‌سوار پیاده دویده‌ایم تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
 اورا بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

(۱۳۰)

یار تا من هستم از خود با خبر نگذارم تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذارم
 تا ز من ما و منی را باز نستاند نگار تا نسا زدا و ز من چیزی دگر نگذارم
 آتش عشقش چه اندر سینه‌ء جانم فکند تا نسوزدا و جوشم سربسر نگذارم
 با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذارم
 من خود محبوم از وی دارم امید آنکه او در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذارم
 گرچه من اندر هوایش پروالی میزنم لیکن امید است کا و بی‌یا لوپرنگذازم
 مردم چشم از آنم چشم انسان کرده‌است چونکه من انسان عینما ز نظر نگذارم
 در گه دیدار و گفتارش یقین دادم که او یکزما نمی‌سمع و یکدم بی‌بصر نگذارم

من گدای او از آن گشتم بسا ن مغربی

کا و دگر همچون گدایان در بدر نگذارم

(۱۳۱)

من که در صورت خوبان همه او می بینم تو مپندار که من روی نکو می بینم
 نیست در دیده من هیچ مقابل همه اوست توقفا مینگری من همه رو می بینم
 هر کجا مینگرد دیده بدو مینگرد هر چه می بینم از جمله بدو می بینم
 تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو تو زیکسو و منش از همه سو می بینم
 می باقیست که بیجام و سو می نوشم عکس سا قیست که در جام و سو می بینم
 گاه با جمله و گه جمله ازو میدانم گاه با جمله و گه جمله در او می بینم
 بوی گلزار تو از باد صبا می شنوم سروستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی آنکه تواش منی طلبی در خلوت

من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

(۱۳۲)

منم که روی ترا بی نقاب می بینم منم که در شب و روز آفتاب می بینم
 توئی که پرده ز رخسار خود برافکندی که تا جمال ترا بی حجاب می بینم
 عجب عجب که به بیداری آن توان دیدن مگر مگر که من این را بخواب می بینم
 منم که بر سردریای بی نهایت او مثال هردو جهان چون حباب می بینم
 خیال جمله جهان را بنور چشم یقین بجنب بحر حقیقت سراب می بینم
 ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را بذات و نعت و صفت عین آب می بینم
 اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب از آنکه من همه خود را شراب می بینم
 مرا هیچ کتابی مکن حواله دگر که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خوزد دل مغربی که من خود را

بسا نرگس مستت خراب می بینم

(۱۳۳)

ما از ازل مقام ر و خمار آمدیم	دردی کشان میکده یار آمدیم
خورشید باده بر سردرات ما بتافت	از روی مهر سرخوش و خمار آمدیم
در خلوت عدم می هستی ز جام دوست	کردیم نوش و مست بیا زار آمدیم
ز نار زلف ساقی باقی چو شد عیان	هر یک کمر ببسته بزنا ر آمدیم
ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما	تا در میان خلقه گرفتار آمدیم
از بهر خا طرد لمختا ر مصطفی است	روزی دوسه که عا قلو هشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان	عشقا ست کار ما و بدینکار آمدیم
بودیم یک وجود ولیکن گه ظهور	بسیار در مظا هر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

(۱۳۴)

دیدهای و امکنم از تو برویت نگر	زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم
چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگر است	هر نفس زان نگرا ندر تو بچشمی دگر
توئی از منظر چشم نگرا ن بر رخ خویش	که توئی مردمک دیده و نور بصرم
هر که بی رسم و اثر گشت بکویتش پی برد	من بی رسم و اثر ناشده پی می ببرم
تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری	کاشکی درد و جهان هیچ نبود اثرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز	تا ز اقبال تو حاصل نبود با ل و پر
بوی جان بخش تو همراه نسیم سحر است	زانسبب مرده انفا س نسیم سحر
یار هنگام سحر بردل ما کرد گذر	گفت چون جلوه کنا ن بردل تو میگذر

مغربی آینه دل ز غبار دوجها ن
پاک بزدا ی که پیوسته درو می نگر

(۱۳۵)

صنما هر نفسی در گذرت می بینم بردل و دیده و جان جلوه گرت می بینم
 گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینم
 گرچه از منزل خود هیچ برون می نائی لیک پیوسته چومه در سمرت می بینم
 گاه از باد صبا بوی خورشید می شنوم گاه همراه نسیم سمرت می بینم
 بر سپهر دل و بر چرخ روان تا بنده گاه چون شمس و گاهی چون قمرت می بینم
 دانم از غایت پیدائی خود پنهانی گرچه تا بنده ترا ز ماه و خورت می بینم
 غایب از دیده نئی ز آنکه بصد کسوت^{خوب} هر زمانی گذران بر نظرت می بینم
 توئی نور بصرم گرچه نهان از نظری ز آنکه در دیده چون نور بصرت می بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر

گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

(۱۳۶)

گه چون گم بزن و گاه چون بنوازم گه بهر ساز که سازی تو مرا می سازم
 چونیم تا تو دمی در من بیجا ندمی می نیاید بطرب هیچکس از آوازم
 کبر و نازی که کنی بر من زانم مفتخرم در میان همه عشاق از آن مینا زم
 عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی دلبری به ز توام کو که بوی پردازم
 حسن مجموع بتان در نظرم می آید چون نظر بر رخ زیبای تومی اندازم
 چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم با تو هر لحظه از آن عشق دگر میبازم
 شاه با ز تو بدست تو پروا زم داد با ز بردست تو آیم چو بخوانی با زم
 بلبل روضه بستان و گلستان توام هم بگلزار تو آیم چو دهی پروا زم

مغربی نقطه آخر چوباول پیوست

دیدم انجام من آنجا است که بود آغام

(۱۳۷)

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم
 هر زمان هر جا که می خواهد دلم را میبرد زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
 هیچ با خود می نیاید تا بکی گوئی چنین واله و آشفته و حیران او باشد دلم
 عرصه عالم چو تنگ آید گه جولان او لاجرم میدانگه جولان او باشد دلم
 دل بهرنقشی که او خواهد بر آید هر زمان کان دروگوهر زبحر و کان او باشد دلم
 دل بهرنقشی که می خواهد دلم را میبرد گاه دروگوهر و گه کان او باشد دلم
 بهر مهمانی دل خوان تجلی می نهد هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
 چونکه گردد موج ز دریای بی پایان او ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
 لولوء و مرجان او خواهدی ز بحر دل طلب زانکه بحر لولوء و مرجان او باشد دلم

مغربی از بحر و ساحل بیش ازین چیزی مگوی
 زانکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

(۱۳۸)

ایروی تو در حجاب کونین	بردار ز رخ نقاب کونین
حیف است که بحر تونها نست	وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید	پیدا شدن سراب کونین
برکش بوجود مطلق خویش	ایدوست دمی نقاب کونین
برقی بجهان زمهر رویت	بشکافت زهم سحاب کونین
نی غلطم که هست رویت	ظا هر تر از آفتاب کونین
محبوب منم که مانده ام دور	از روی تو در حجاب کونین
سرچشمه چشم من بکلی	پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که تشنه ام توام من	سیراب شده ز آب کونین

برتافت عنان جان و دلرا از جانب تو حباب کونین
 خواهم که شوم خراب چشمت تا کی بشوم خراب کونین
 زین پیش مدار بقرارم سرگشته در انقلاب کونین
 از گردن مغربی بلطف
 بگشاگره طناب کونین

(۱۳۹)

ای نهان در ذات پاکت ذات کون وی عیان روی تو در ذرات کون
 مدتی بی عدت دور زمان بود دایم با تو خوش اوقات کون
 میگذشتی روز و شب بیروز و شب بر مراد خویشتن ساعات کون
 محبوبدی هم بوصف و هم بذات در همه حالات تو حالات کون
 علم ذاتت اندر آن محو وجود گاه کردی نفی گاه اثبات کون
 عین علمت دید اعیان را همه چون نگاهی کرد در غایات کون
 بود ذات کون محتاج وجود پس بر آورد از کرم حاجات کون
 ای گرفته حسنت از بهر ظهور شکل و وضع و صورت و هیات کون
 وی زجیب موسوی سر بر زده رب ارنی گفت در میقات کون
 بردن سلطان ظهورت ناگهان سوی صحرای شکور ایات کون
 از ظهور آفتاب روی تو گشته ظاهراً جمله ذرات کون
 از فروغ نور مصباح رخت کوکب دری شده مشکوات کون

دیده اسرار و صفات ذات تو

مغربی در مصحف آیات کون

(۱۴۰)

ای رخت پنهان بنور خویشتن	روت مخفی در ظهور خویشتن
باد و عالم بی د و عالم دایما	عشق با زی در حضور خویشتن
در حضورت هر د و عالم برد و ام	ز و همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمی کرد التفات	حسن رویت از غرور خویشتن
با ز چندی در تماشا گاه ذات	جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود	بود حور او قصور خویشتن
خود بخود داد و خود بد تا ز خود	بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود	موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت بر غایات ذات	گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران	حیرت آورد از بحور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید	در عجب ماند از امور خویشتن
ز آن سبب در وی سروری شد بدید	منبسط گشت از سرور خویشتن
عزم صحرای ناگاه از سرور	آن سلیمان با طیور خویشتن
بر ره بی خبر افتاده دید	مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار من بی ما و من
عشق باز د دائم با خویشتن

(۱۴۱)

خود پرستی پیشه دارد روز و شب	هست خود را گه صنم گاه هی شمن
جملگی ذات او گردد زبان	چون بوصف خود در آید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس	گردد او را هر د و عالم پیرهن
سر زجیب هر د و عالم بر زند	در خود آید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشد
 لشکر خود را چو بر صحرا کشد
 شور و غوغائی برآید از جهان
 در شب تیره برآرد آفتاب
 زلف و رویش شور و آشوب افکند
 مظهر خورشید حسن او شود
 تا بهر گوش حدیث خویش را
 عشق چون بیند جمال خود عیان
 غیرت آرد حسن را گوید که زود
 حسن خود را در لباس اردیرون
 کثرت کونین را در خود کشد
 پرزخود بیند هزاران انجمن
 پر شود عالم ز آشوب و فتن
 چون سپاه حسنش آرد تا ختن
 روی او از زیر زلف پر شکن
 درختا و چین و بلغار و ختن
 کودک و پیرو جوان و مرد و زن
 بشنود گویا شود در هر دهن
 در لباس و در نقاب ما و من
 جامه اغیار برکن از بدن
 باز در ذات خودش سازد وطن
 بحر وحدت چون که گردد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی

نی زمین ماند در آن دم نی زمین

(۱۴۲)

چشم من چو توئی در جمال خود نگران
 بوحسن روی ترا کس ندید جز چشمت
 گرنه در خم چوگا زلف تست دلم
 پوش روی ز چشم مشو ز من پنهان
 به قرب و قدر بود ذره را بر خورشید
 قطره ای نشود بحری کران کم و بیش
 گریغیر تو کردم نگاه در عمرم
 گونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
 چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان
 پس از چه روی من خسته گشته ام حیران
 بگوی تا که چرا شد چو گوی سرگردان
 نمی سزد که نهان گردد از گدا سلطان
 چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان
 ز ذره ای نپذیرد کمال خور نقصان
 بیا و جرم تو غرامت ز دیده ام بستان
 بدان سبب که توئی عین جمله اعیان

بیا و جلوه‌گری جمال یار نگر ز قد و قامت این وز چشم و ابروی آن
 کجاست دیده که خورشید روی و بیند ز روی روشن ذرات کاینات عیان
 هزار عشوه و دستان و کبرونا ز کند
 بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

(۱۴۳)

کو جذبه‌ای که آن بستاندم را زمن کو جرعه‌ای که تا کندم فارغ از زمن
 کو بادیه‌ای که تا بخورم بیخبر شوم از خویشتن که سخت ملولم خویشتن
 کو آن عزیز مصر ملاحه که تا دهد یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن
 کو ساقی موءید باقی که در ازل بودی مدام منقلو میم ز آن لب و دهن
 در حالتی چنین که منم دردمند عشق درمان دردمن نبود غیر دردمن
 ای ساقی که مستی را با ب دل ز تست از روی مرحمت نظری بردلم فکن
 چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد چون من هزار خسته درون را ازین فتن
 نشکن دل شکسته ما را که بیش ازین او خود شکسته است از آن زلف پر شکن

در خلق جان مغربی انداز زلف خود
 او را بدست خویش برآر از چه بدن

(۱۴۴)

دلی دارم که باشد جای جانان مدام دل بود ما وای جانان
 دلی دارم چو آئینه که دایم درو بینم رخ زیبای جانان
 سواد آئینه است آن دل را که یکدم نباشد خالی از سودای جانان
 دلم رانیست پروای دل و جان که نا پرواست از پروای جانان
 درونی دارم از غوغای عالم شده خالی پراز غوغای جانان
 بمان کشتی اندر انقلابست دلم از جنبش دریای جانان

سری دارم که دارد سرفرازی ز سر انداختن درپای جانان
 دماغ جان همیدارد معطر نسیم زلف مشک آسای جانان
 روان مغربی پرشور دارد
 لب شیرین شکرخای جانان

(۱۴۵)

گنجهای بی‌نهایت یافتم درکنج جان کنج جان را بین که چون شد کا ن گنج بیکران
 جان من از عالم نام و نشان آمد برون بی نشان شد تا در آمد در جهان بی نشان
 تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید تا خراب آباد دل شد سر بر معمور از آن
 هر زمان آید بشهرستان دل از راه حق با متاع بی نهایت مد هزاران کا روان
 چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس کا روانها گرددا ز حق سوی شهرستان روان
 دل نبرده هیچ رنجی بر سر گنجی رسید آمدش ناگه بدست از غیب گنجی بیکران
 در شب تاریک تن و زوی برون آید ز دل آفتابی ز آسمان جان بر آید ناگهان
 آفتابی بر زمین دلفرو د آمد ز چرخ تا زمین را بگذرانید از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی
 مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

(۱۴۶)

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن بردیده و جان دل شیدا نظری کن
 اول برخ خویش بد و بخش جلالی وانگاه در آن عین مجلا نظری کن
 تا زنگ بود آینه گم رخ ننماید زنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن
 از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفا بر آینه پاک و مصفا نظری کن
 از دیده و امق که بود مظهر عشقت بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن
 هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم هست تماشا گه حسنت بخرام بصرها بتماشا نظری کن
 دل مظهر ذات همه اسماست دراونیک برچهره ذات همه اسمها نظری کن
 چون آینه اسم مسمای تو آمد درآینه براسم و مسمای نظری کن
 بی آینه آنسان که تو هستی بحقیقت خود را بخود و آینه بنما نظری کن
 بردیده دل جلوه کنان کرد دما دم وز دیده دل چهره خود را نظری کن

بحریست دل مغربی از لولوء لالا

بر بحر دل از لولوء لالات نظری کن

(۱۴۷)

قطره ای از قعر دریا دم مزن ذره ای از مهر والا دم مزن
 مرد امروزی هم از امروز گوی از پری و دی و فردا دم مزن
 چون نمیدانی زمین و آسمان بیش ازین از زیر و بالا دم مزن
 چون اصول طبع موسیقیت نیست از تنا و زنا و تانا دم مزن
 در گذر از نفی و اثبات ای پسر هیچ از الا و از لا دم مزن
 گریب گویند که جان را کن فدا رو فدا کن جان خود را دم مزن
 تا نمیدانی من و ما را که کیست؟ باش خاموش از من و ما دم مزن
 همچو آدم علم اسما را زحق تا نگیری هیچ زاسما دم مزن

آنکه عین جمله اشیا گشته است

مغربی را گفت ز اشیا دم مزن

(۱۴۸)

چه ساقی است که مست مدام اوست جهان چه بادهاست ندانم که جام اوست جهان
 چه ماهیست که دردشت کاینات افتاد چه دانه‌است وجه مرغی که دام اوست جهان
 دلم رسید بروزی که روزها شب اوست ندید چهرهء صبحی که شام اوست جهان
 ظهور دوست بعالم تمام افتاد است برای آنکه ظهور تمام اوست جهان
 نظر ز سایهء عالم بدوز پس بنگر بنورا و که ظلال و ظلام اوست جهان
 بیا بدیدهء تحقیق درنگر بشناس که کیست آنکه بر خلقنا اوست جهان
 هر آنکه توسن نفس عنا نکشش رابست یقین بدان تحقیقت که رام اوست جهان
 جهان غلام کسی شد که آن غلام ویست از آنسبب که غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد
 که مدت‌یست که دام یکا اوست جهان

(۱۴۹)

ای دل اینجا کوی جانانست از جان دم مزین
 از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزین
 گرتو مرد درد اوئی هیچ از درمان مگو
 دردا و را به درمان دان ز درمان دم مزین
 کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار
 باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزین
 لب بدوزا ز گفتگو چون نیست وقت گفتگوی
 جای حیرا نیست در روی باش حیران دم مزین
 چون یقین آمد رها کن قصهء شک و گمان
 چون عیان بنمود رخ دیگر زبرها دم مزین
 قصهء کوران به پیش مردم بینا مگوی
 بیش ازین در پیش بینا باز کورا دم مزین

علم بیدینان رها کن چهل حکمت را مجوی
 از خیالات و ظنون اهل یونان دم مزن
 آب حیوان را اگر انسانی بحیوان کن رها
 بیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن
 وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان
 مغربی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

(۱۵۰)

پیش قد و رویش از سرو گلستان دم مزن در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن
 چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است حلقهء زنجیر آن مجنون مجنبا ن دم مزن
 ایدل سرگشته و حیران بدا ن زلف و رخسار همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن
 بالب میگون و روی خوب و زلف دلکش از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن
 جانندان را دقیمی بسیار از جان و امگو گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن
 کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن^{رها} پیش زلف و روی و از کفر و ایمان دم مزن
 چونکه با اومی نیا ری بودن از وصلش مگو چونکه بی او هم نمیباشی ز هجران دم مزن
 ماه تابان چونکه هست از مهر و رویش تابشی مغربی در پیش مهر ماه تابان دم مزن
 وصف کفر و زلف او در پیش روی او مگو هیچ از آن کافریه پیش این مسلمان دم مزن
 روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است
 پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن

(۱۵۱)

بیا ز چهرهء خوبان جمال خود را بین ز خط و خالبتان خط و خال خود را بین
 ز شکل و هیات و رخسار و ابروی خوبان ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
 بیا بعزم تماشا به کاینات نگر ظهور و صورت و علم و خیا ل خود را بین

دلم که هست ترا آینه در او بنگر
 اگر چه مثلنداری مثال خود را بین
 ز اعتدال قد سرو هر پریروئی
 بقد خویش نگرا اعتدال خود را بین
 بسویدل نظری کن که حال دل عجبت
 ز حال طرفه او طرفه حال خود را بین
 بگاه چاره گری حسن کامل خود را
 نگر در آینه دل جمال خود را بین
 بفقر و فاقه و ذل و تواضعش بنگر
 غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

بمغربی نظری کن ز راه لطف و کرم
 نیا زمند کمال و وصال خود را بین

(۱۵۲)

گفتمش خوا هم که بینم مرترا ای نا زنین
 گفت اگر خوا هی مرا ببینی برو خود را ببین
 گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم
 گفت اگر این آرزو با شد ترا با خود نشین
 گفتمش بی پرده با تو گرسخن گویم رواست
 گفت در پرده نشاید گفت با ما بیش ازین
 گفتمش از کفر و دینا ندیشه دارم گفت رو
 در جها نیا بدزدنا ندیشه را از کفر و دین
 گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالم است
 گفت آدم عالمست در جمع رب العالمین
 گفتمش کا نقش گوئی بر مثال نقش تست
 گفت ظا هر شد ز نقش خویشتن نقش آفرین
 گفتمش با تو حدیثی گفت خوا هم بیگمان
 گفت هر چه بیگمان گوئی بود بیشک یقین
 گفتمش من هم تو ام هم جمله تو خندید و گفت
 بر تو و بر دیدنت با دا هزاران آفرین

گفتمش کز آفتاب مشرقی جویم نشان
 گفت از وی سایه ای باقی است بر روی زمین

(۱۵۳)

ای همگی صفات من آینه صفات تو
 نیست حیات من جز شعبه ای از حیات تو
 جا م جها نمای من صورت تست گرچه هست
 جا م جها نمای تو صورت کاینات تو
 گنج توئی طلسم من ذات توئی واسم من
 حل شده از ظهور من جمله مشکلات تو

با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی دادندای بندگی حی علی الصلوات تو
 زود ز خواب خاستم چونکه شنیدم این ندا عشق فکند خلعتی در برم از صفات تو
 سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم بود سجودگاه من مسجد کاینات تو
 مسجد کاینات تو بود پراز جما عتی جمله گرفته سربس صورت مبدعات تو
 لوح وجود سربس پر ز حروف و نقش شد گشت مفعلا عیان جملهء مجملات تو
 گشت جهان آب و گل نقش جهان و دل گشت جهان جان و دل نقش صفات ذات تو
 ای دل مستمند من صبر و ثبات پیشه کن بر که رساندت با و صبر و ثبات تو
 یوسف جان چو دور ما ندا ز پدر و وجود خود کرد مقیدش بکل مصر تو و بنات تو
 وز جهتی از آن جهت در جهتش طلب کنی بی جهتش به بینی ارمحوش و جهات تو
 بود و وجود مغربی لات و منات او بود
 نیست بتی چو بودا و در همه سو منات تو

(۱۵۴)

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او بلکه بیای او رود هر که رود بسوی او
 پر تو مهر روی او تا نشود دلیل جان جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او
 دل کشتی نمیکند هیچ مرا بسوی او تا کشتی نمیرود بسوی دلم ز سوی او
 تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من می رود ز خاطرم یک نفس آرزوی او
 چون ز زبا نه است او و هر نفسی بگفتگو پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
 تا که نبدا ز او طلب طالب او کسی نشد این همه جستجو ما هست ز جستجوی او
 هست همه دل جهان در سر زلف او و نهان هر که دلی طلب کند گو بطلب زموی او
 بسکه نشست رو بر او با دل خون پذیر من دل گرفت جملگی عادت و خلق و خوی او
 قدر نبات یافت چو با ز اشرم صا حبت گل چو شود قرین گل گیر در رنگ و بوی او
 مست و خراب او منم جام شراب او منم نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او

می زسبوی او طلب آب زجوی او طلب بحر شود اگر کسی آب خورد زجوی او
مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همیرسد نعره های وهوی او

(۱۵۵)

آنکه عمری میدویدم در پی او سو بسو ناگهانش یافتم بادلنشسته روبرو
آخرا لامرش بدیدم معتکف در کوی دل گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو
دل گرفت آرا م چون آرا م جا ندر بر گرفت جان چو جانا نرا بدید آسوده گشت از
ایکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا از پی آن آرزو نگذشتی ازهر آرزو
تا بکی سرچشمه خود را بگل انباشتن جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو
آب حیوا ندر درون و آنکه برای قطره ای ریخته در پیش هردا نا و نادا ن آبرو
مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو طالب آن باده ای بشکن صراحی و سبو
ناظر آن منظری بردار از عالم نظر عاشق آن شاهدی بردار لچشم از غیر او
نیست بی او چونکه تا بی روی زوی بر متاب بی ویت چون نیست آبی دست را از وی
دارم از دل سرفرازی کا و زعالی همتی دزد و عالم جز بقدرش سربکس ندارد فرو
مغربی چون آفتاب و مشتری در جیب تست
با پیدا کنون سربجیب خویشتن بردن فرو

(۱۵۶)

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مگو به یقینش جویدیدی بگمان هیچ مگو
گرترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل شد بر بی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
زمیان خوش بکنار آوی و بگیرش بکنار چو گرفت بکنار رش زمیان هیچ مگو
تو که بی نام و نشان هیچ نگشتی از وی بکسی دیگر از او نام و نشان هیچ مگو
یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون تو بهر شکل که بینیش روان هیچ مگو

حرفهائی که برای وراق جهان مسطورند هست آنجمله خط دوست بخوان هیچ مگو
 آنکه در کسوت هر پیرو جوان است نهان چون عیان گشت ترا پیرو جوان هیچ مگو
 چون ترا خازن اسرار نهانی کردند سرنگهدار و ز اسرار نهان هیچ مگو
 مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگوی
 و آنچه گفتن به همه کس نتوان هیچ مگو

(۱۵۷)

گاه مائی و گه شمائی تو	می‌نگوئی چنین چرائی تو
هر زمان کسوت دگر پوشی	لباس دگر بر آئی تو
هیچ کس مرترا نیاورداست	خود بخود آمدی خدائی تو
گرچه بیگانگی کنی گه گاه	نه تو بیگانه کاشنائی تو
دانمت کز جهان نه ای بیرون	می‌دانم که از کجائی تو
جز تو کس نیست تا تو را ببیند	ز چه برقع نمی‌گشائی تو
زان کس نیستی که زان خودی	گرچه هم او و هم شمائی تو
رنگهای عجب بر آ می‌زی	رنگهای عجب نمائی تو

مغربی تو تو را نمیدانی
 بحقیقت بدانکه مائی تو

(۱۵۸)

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو	چون منت درد و جهان مظهر اگر هست بگو
منظری نیست ترا به زد و دیده من	زین دل و دیده بهت منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست	غیر سودای تو ام در سراگر هست بگو
زیور حسن تو دایم نظر عاشقا است	حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست	زین دود و جمله جهان بهتر اگر هست بگو

لشکر حسن تو غارتگر جا نودل ما ست
بجزا ز لشکرا و لشکرا اگر هست بگو
کشور دل به تو دادم که توئی حاکم او
حاکمی جز تو در این کشور اگر هست بگو
غیر تو درد و جها نیست دگر هیچکسی
غیر تو درد و جها ندیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو درخا و را اگر هست بگو

(۱۵۹)

بیاد لایب کجا خورده ای شراب بگو
ز چشم مست که گشتی چنین خراب بگو
میان بادیه شوق چون شدی تشنه
کجا شدی و چه دیدی که دادت آب بگو
چه حکمتست دلادر سوآل روزا لست
که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو
جها نبشکل سرا بست پیش آب وجود
بشکل آب چرا شد عیان سرا بگو
ز انقلاب زمانی نمی شوی ساکن
علی الدوام چرائی در انقلاب بگو
تو گاه بحری و گاه هی حباب در دیده
گاهی چو بحر چرائی و گاه حباب؟ بگو
تو کشتی که ز امواج بحر مضطربی
کدام باد فکندت در اضطراب بگو
بتا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند
چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو

بگو که مغربی آمد حجاب مهر رخت
و گرنه کیست رخت را دگر حجاب بگو

(۱۶۰)

آن مرغ بلند آشیانه
چون کرد هوای دام و دانه
پروا ز گرفت گشت ظاهیر
از سایه پر او زمانه
مرغی که دو کون سایه اوست
در سایه خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم
اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشق است
بی مثل و مقدس و یگانه

اوراست نعوت بی‌نهایت	اوراست صفات بیکرانه
بحری است که هر زمان موجش	صد بحر دگر شود روانه
با عشق همیشه عشق باز د	با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد	آئینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق	بر غیر نهاده صد بهانه
آواز خودش شنیده از خود	تهمت بنهاده بر چنانه
از نغمه خویشتن شنیده	هر لحظه سرود عاشقانه
از نغمه خود سماع کرده	بی‌مطرب و بی‌دف و ترانه
فی‌الجمله ز غیر نیست پیدا	هم‌نام و نشان و هم‌نشانه
ای مغربی ضعیف ناچیز	باری تو کئی در این میانه

بردار خودی خود ز خود تا
در دهر بمانی جاودانه

(۱۶۱)

آنکه خود را مینماید از رخ خوبان چوماه	میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه
و آنکه حسنش را بود از روی هر مه‌رو ظهور	هست عشقش را دل‌عشاقی مسکین جا یگاه
عشقش از معشوق بر عاشق کند آغاز جور	تا که عاشق از جفا یاب و بعشق آرد پناه
چون وجود این‌آست و ظهور آن با این	این چو محو عشق گردد آن شود بی‌این پناه
سرکشتر را چو دانی پیش تو باشد یکی	یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه
هیچ ننماید نجم در فروغ آفتاب	همچنانک از غایت نزدیکی خورشید ماه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد میکند	پس نبا شد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی‌اظهار خود سلطان عشق	تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان	تا که شد بر وحدت بی‌مثلیش کثرت گواه

با زیرکثرت بزد موج محیط وحدتش پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ما سواه
 موج ا و خا شک بود و مغربی را در ربود
 از سر ره زانکه بود از بودا و ناپاک راه

(۱۶۲)

لب سا قی مرا هم نقل و هم جا ما ست و هم با ده مدا مم از لب سا قی بود مجموع آ ما ده
 برای عکس رخسار ش دلی دارم چو آئینه که همچون با ده و جا ما ست هم صافی و هم ساد^ه
 مرا مستی جواز سا قی بود بگذار تا باشد سر قرا به ها بسته در میخانه بگشاده
 نهان ز خویش و بیگانه برون زدیر و میخان^ه لب سا قی می با قی مرا هم دم فرستاده
 الا ای زا هدعا بد من و دیرو تو و مسجد مرا زنا رمیزید ترا تسبیح و سجاده
 ندادید لیدلدا ری چه دانی رسم جانبا زی که راه و رسم جانبا زی ندانده غیر دل داده
 بتا با از مشرق جانم الا ای مهر تابانم مرا بر تخت دل بنشین الا ای شاه و شهزاده
 توئی چون مردم دیده از نا متبوانسان دلی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاده
 ترا در بندگی آزاده ای مغربی بایسد که بهر بندگی مردی ببا ید سخت آزاده

(۱۶۳)

منم زیا رنگارین خود جدا مانده بدست هرو گرفتار و بینوا مانده
 نخست گوهر با قیمت و بهادی بود بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده
 فتاده دور ز خاصا نیا رگاه ازل اسیر خاک ابد گشته در بلا مانده
 مقرب در درگاه کبریا بوده بدست کبر گرفتار و در ریا مانده
 بجا رمیخ طبیعت بدوخته محکم بحبس شش جهته کون مبتلا مانده
 هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت بین بین ز کجا آمده کجا مانده
 شب است و راه بیا با نومنز قافل^ه دور غریب و عا جز و مسکین ضعیف و امانده
 کجا ست پرتو حسنت که ره نما گردد که هست جان من از راه وره نما مانده
 شده ز دوری خورشید مغربی حقییر بسان ذره سرگشته در هوا مانده

(۱۶۴)

ای در پس هر لباس و پرده	بردیده‌ء دیده جلوه کرده
خود را بلباس هردو عالم	آورده بهر زمان و برده
دردیده‌ء ما بجز یکی نیست	گر هست عدد هزار و رده
ما را ز شمرده گشت معلوم	آن چیز که هست ناشمرده
ای بیضه‌ء مرغ لامکانی	ای هم تو سفیده هم تو زرده
کی مرغ شوی و باز گردی	آئی بدر از لباس و پرده
در جنبش و جوش و در خروش‌آی	تا کی باشی چنین فسرده
بگشای کفن بیفکن این پوست	چون روح برآ ز جسم مرده
بگشای دوبال و پس برون پر	از گنبد چرخ سالخورده
هرگز نرسد کسی بمنزل	نا رفته طریق ناسپرده
گه مرغ شوی و باز گردی	آیی به در از لباس و پرده

ای مغربی کی رسی بسیمرغ
بر قلعه‌ء قاف پی نبرده

(۱۶۵)

آن ماه مشتری است ببازار آمده	خود را زدست خویش خریدار آمده
آن گلرخست سوی گلستان روان شده	و آن بلبل است جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دل ربا	آن سرو قامت است برفتار آمده
پنهان از این جهان ز سرا پرده‌ء نهان	یار است در لباس چو اغیار آمده
محبوب گشته است و محب جمال خود	مطلوب خویش را ست طلبکار آمده
از رویا و ست این همه مومن عیان شده	و زمویا و ست این همه کفار آمده
آن یک ز رویا و ست به تسبیح مشتعل	وینیک زمویا و ست بزنا ر آمده

عالم زیك حدیث پرا ز گفتگو شده زان نکته است جمله بگفتار آمده
 رویش به پیش زلف مقرر آمده است لیک زلفش به پیش روی بانکار آمده
 یکباده بیش نیست در اقداح کاینات ز اقداح باده مختلف آثار آمده
 عالم مثال علم و ظلال صفات اوست آدم ز جمله است نمودار آمده
 آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید از تازه تازه نیست پدیدار آمده
 آن شاه یثرب است که در روم قیصر است و آن ماه رومی است عرب و آرمده
 یکذات بیش نیست که هست از صفات^{خویش} که در ظهور و گاه در اظهار آمده
 از ذات اوست این همه اسماء عیان شده وزنور اوست این همه انوار آمده
 هم اسم و رسم و نعت و صفت آمده پدید هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
 این نقشها که هست سرا سر نمایش است اندر نظر چو صورت پندار آمده
 این کثر نیست لیک ز وحدت شده عیان این وحدتی است لیک بتکرار آمده
 تکرار نیست چونکه لباس است مختلف گرچه حقیقت است بتکرار آمده
 این موجها ز بحر محیط حقیقت است وین موجها ز قلزم ذخار آمده

از موجا و شده است عراقی و مغربی
 وز جوش اوسنائی و عطار آمده

(۱۶۶)

مرا آن لعبت خندان تازه بتن هردم فرستد جان تازه
 بچشم جان تازه هر زمانی نماید چهرهء جانان تازه
 دهد هر ساعتی طفل دلم را نگارین شیراز پستان تازه
 ز دریای دل و جانم برآرد دما دم لولوء و مرجان تازه
 هزاران لعل و مروارید ریزد بخنده زان لب و دندان تازه
 برون آید مرا در جان و در دل هزاران روضه و بستان تازه

نماید هر زمانی معجزی نو	بیارد حجت و برهان تازه
نویسد دمدم بر مصحف دل	بدست خویشتن ایمان تازه
ولی عهد خودش سازد دگر بار	نویسد بهر او فرمان تازه
پیای آیدم از جانب او	بسوی جان و دل مهمان تازه
چه مهمانی بیاید تازه از راه	برای او فرستد خوان تازه

قدیمی عهد را سازد از او نو

کند با مغربی پیمان تازه

(۱۶۷)

آنچه میدانم از آن یار بگویم یانه و آنچه بنهفته از اعیار بگویم یانه
دارم اسرار بسی درد لودر جان مخفی اندکی زان همه بسیار بگویم یانه
گرچه از عالم اطوار برون آمده ام سخنی چند با طوار بگویم یانه
سخنی را که در آن بار بگفتم با تو هست اجازت که در این بار بگویم یانه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل همه در گوش دل خار بگویم یانه
وصف آنکس که در این کوچه و این بازار است در سر کوچه و بازار بگویم یانه
آنکه اقرار همی کرد چرا منکر شد علت و موجب انکار بگویم یانه
سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر گشت در کسوت بسیار بگویم یانه
سراین نقطه که او هر نفسی دایره ای مینماید نه بتکرار بگویم یانه
کثرت دایره از وحدت نقطه پیدا ز چه گردید در ادوار بگویم یانه

مغربی جمله گفتار بگفتی با ما

آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یانه

(۱۶۸)

ز چشم من چو تونا ظرب حسن خویشتنی
چرا نقاب زرخسار خود نمیفکشی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود
نه از من چه شوی چونکه من توام تو منی
چو رو بآینه کاینات آوردی
برای جلوه گری شد پدید ما و منی
نه از خلوت و از انجمن دمی خالی
که هم بخلوت خویشی و هم با نجمی
اگر بصورت غیری و گری بسوت عین
بهر صفت که بر آئی برای خویشتنی
ز روی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن
ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روایات و منات آنکه دل ربود که بود
من الذی یتجلی لعابد الوثنی
دل از عالم وحدت بکثرت آوردی
که وحدت است وطن گرتو عالم وطنی

چو مغربی بخور از دست کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب هنی

(۱۶۹)

چو تافت برد لو بر جا نم آفتاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ تاب تجلی
رهید ما ز شب دیجور نفس و ظلمت تن
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی
تنی چو طور ودلی چون کلیم میباید
که آورد که میقات دوست تاب تجلی
ازین حدیث مرا گشت حادث از حدثات
طهارتی نتوان یافت جز با تجلی
چو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت
خوشا عمارت آنند که شد خراب تجلی
نقاب ما و من از پیش دیده ام برخاست
چو رخ نمود مرا یا را ز نقاب تجلی
دلایه مجلس رندان پاکباز در آ
زدست ساقی باقی بخور شراب تجلی
شراب ناب تجلی رهاندت از خود
دل امباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشته در قیاب تجلی

(۱۷۰)

زد حلقه دوش بردل ما یار معنوی گفتم که کیست گفت که دریا ز کن توئی
 گفتم که من چگونه توام گفت ما یکیم از بهر روی پوش نهان گشته در دوئی
 ما و منی و او و توئی شد حجاب تو از خود بدین حجاب چو محجوب میشوی
 خواهی که ما و او بشناسی که چون یکیست بگذرا ز این منی و از این منائی و توئی
 بگذرا زین جهان که در او کهنه و نو است آنگه ببین یکی است درین کهنه و توئی
 نقش و نگار نقش و نگار است بیگمان ما ئی نهان شده است درین نقش ما نوی
 جز مطربی مدان که درین پرده خوش سراسر است گرد هزار نغمه و آواز بشنوی
 نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی
 ز آن، سایه و اردری خورشید میدوی

(۱۷۱)

آنچه تو جوئی آنی گرویی تو توئی بر مثال سایه خود در پی خود میدوی
 تا تو گیری را تصور کرده ای جوئی حق کی توانی گشت یکتا با چنین شرک و دوی
 دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گر کنی در جمال وحدت خود شو چو یکتا میشوی
 عزلتی گر زانکه میگیری بگیرا ز خویشتن منزوی گرمیشوی باری هم از خود منزوی
 تا هر آن حاجت که میجوئی ز خود گرد روا تا هر آن چیزی که میپرسی هم از خویشتن
 رهروان را راه بی پایا ن پایا ن کی رسد تا بساط راه با رهرو ن گردد منطوی
 رهرو ره را بدوراندا زوی هر دو برو چونکه میدانی حجاب تست را هور رهروی
 تا تو با خویشی گدا و بینوا و مفلسی تا تو بی خویشی قباد و کیقباد و خسروی
 گرچه ز خورشید تا با نیست پرتو من فصل مغربی را خود تو خورشیدی و یا خود پرتوی

(۱۷۲)

سبو بشکن که آبی نه سبوئی	ز خود بگذر که دریا ئی نه جوئی
سفرکن از من و ما ئی که ما ئی	گذرکن از تو و او ئی که او ئی
چرا چون آس گردد خود نگردی	چو آب آشفته سرگردان چو جوئی
پشیمان بود در هر زه گردی	پریشانی بود در سو بسوئی
توباری از خود اندر خود سفرکن	بگرد عالم اندر چند پوئی؟
ز خود او را طلب هرگز نکردی	اگر چه سالها در جستجوئی
کرامی بینی و از خود می نپرسی	که را گم کرده ای آخر نگوئی؟
کلاه فقرا بر سر نیابی	مگر وقتی که ترک سر بگوئی
کجا برکوی او رفتن توانی	که طفلی در پی جوگان و گوئی
تویک روشو چو آئینه که طومار	سیه رو گردد آخر از دوروئی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشوئی

(۱۷۳)

پیش شیر اند عوی شیری مکن چون روبهی	نا خوش است از زشت و لاغر لاف حسن قربهی
خوش نباشد با سیری را میری دمزدن	زشت باشد با گدا ئی لاف و دعوی شهی
توسلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت	یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوتی نا کرده خود را از خودی خود بحق	خلق را دعوی بخود کردن بود از ابلهی
توتهی از حق آئی کز خودی خود پری	برز حق اندم شوی کز خویش تن گردی تهی
اولت از خویش تن با ید بکلی شست دست	گر تو خوا ن فقر را هستی بغایت مشتهی
ابتدا ئی نیست ره را پس تو چونی مبتد	انتها ئی نیست حق را پس تو چو منتهی
ابتدا و انتها ئی گر بود آن از تو است	بگذری از هر دو یکبار ه اگر از خود رهی

ظفرها هیرو طلب کن پیرره بینی بحق تا ز ما اختیا رخود بدست او دهی
 روز و شب در نور ارشادش هیرو را هرا تا قدم از ظلمت آباد خودی بیرون نهی
 بعد از آن چون مغربی از راه و رهرو فارغ آی
 رهرو و رهرا بدور اندازا اگر مرد رهی

(۱۷۴)

ای دیده بگو کز چه سبب مست و خرابی ویدلت و چنین مست و خراب از چه شرابی
 ای سینه بی کینه تو مجروح چرایی سوزان جگر و از چه چنین گشته کبابی
 ای ماه شب افروز چرا زرد و نزاری ویمهر درخشنده چرا در تب و تاب بی
 ای چرخ چرا یک نفس آرام نگیری در چرخ چرائی و چرا در تک و تایی
 آن آب کدام است که از وی تو بخاری و آن بحر چه بحر است که از وی تو حبابی
 ای یار چه در پرده نهان میشوی از خود چون غیر توئی عین توئی هم تو حبابی
 با مغربی از آنکه عتابی کنی ایدوست در آینه با عکس رخ خود بعتابی
 چون ناظر رخسار تو جز دیده تونیست بر روی ز چه روی فرو هشته نقابی

چون ناظر رخسار تو جز دیده تونیست
 بر روی خود از چه توفرو هشته نقابی

(۱۷۵)

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری بینم جمال رویش از روی هنرگاری
 جز روی و نه بینم از روی هنرگاری جز خط او و خوانم از خط هر عذاری
 عکسی از آن جمال است هر حسن و هر جمالی نقشی از آن نگار است هر نقش و هر نگاری
 او در دیار جانم بوده همیشه ساکن من گشته در پی او سرگشته هر دیاری
 چون با رد دل من دایم قرار دارد پس از چه روند اردد لیک ز ما نقراری؟
 چون دست برفشان من جا نیروشانم نبود ز بهر جانان نه ترزان نثاری

۱- نسخه خطی: بر روی ز چه روی فرو هشته نقابی

گر میروئیها کن دل را بیادگارت
خوش باش دار بماندا زدوست یادگاری
برجویبار گیتی بخرام تا بروید
از سرو قامت تو هر سرو جویباری
گر خون من بریزی بر رهگذارم انداز
باشد که ناگهان نت بر من فتد گذاری
روز شمار دانهم کاند حساب بنایم
من کیستم که آیم آن روز در شماری؟
جائی که هر دو عالم از هیچ یک سر آیند
من خود چه چیز باشم یا همچو من زاری؟
روی ترا نیارم دیدن ز آنکه باقی است
از رهگذار عالم بردیده ام غباری
با گلشن جمالش خاری است هر دو عالم
تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری؟
ناکشته ما ز هستی برگنج ره نیابی
ز آنرو که هستی تو برگنج اوست ماری

مگذار مغربی را تا در میان در آید
تا او درین میانست از تست بر کناری

(۱۷۶)

تو نگارا بلطافت همگی جان ودلی گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
یارب این گل ز چه باغست که روچه بدید گل صد برگ برآمد براو از خجلی
چون نگار چگل خوب بخوبی تو نیست نتوان گفت بخوبی که نگار چگلی
بدل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش جان نجوید بدلت چونکه توجا زرا بدلی
گسل اید و ست مکن ز سر کویت ما را من چه کردم که من دلشده را در گسلی
ایدل از مسکن خود ارچه بغربت رفتی لیک باید وطن خویش ز خاطر مهلی
تو زمانی مگسل هیچ ز مادر دوجهان سر پیوند که داری که زما می گسلی؟

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن
گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

(۱۷۷)

جنونی فوق غایات الجنونی	جنونی من حبیب ذو فنونی
به عشقت زان زهر مجنون فروم	که در خوبی زهر لیلی فزونی
برون از خویشتن عمریت جستم	نمیدانستم کاندردرونی
نگار دیده اندر جستجویت	چه میگردد که تو عین عیونی
الای غمزه غماز دلبر	چنان بر مکرو دستا نو فسونی
که اندر سحر و مکاری و افسون	ز حد و وصف و اندازه برونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن	که هم ترک است و هم سرمست و خونی
دلا در تست ساکن چون دلارام	چرا بی صبر و آرام و سکونی؟

ترا در چند و چونی مغربی یافت

اگر چه بر ترا ز چندی و چونی

(۱۷۸)

مرا بخلوت جان دلبر است پنهانی	که هست جان و دلم در هوای اوفانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید	بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
سریر سلطنت ذات ایزد است دلم	چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
ترا بحسن و جمال آنچنانکه ثانی نیست	مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا برم دل و جانرا که در مقام فنا	تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی	چو جمله ام توئی اکنون مرا چه میخوانی
توئی مرا بدل دل اگر چه دلداری	توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی
ز چشم من همه اکنون توئی که می بینی	ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

ز مغربی بشنو بعد از این اگر شنوی

ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

(۱۷۹)

چون نیست چشم دلّت تا جمال او بینی نگر بمصورت خود تا مثال او بینی
 اگر چه جمله جهان هست سایه اش لیکن چو آفتاب بر آید زوال او بینی
 از آفتاب رخس گر بسایه خرسندی نگر به جمله جهان تا ظلال او بینی
 خیال بازی و بین که پرده ای ز خیال فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
 خط است و خال جهان تا یکی بدیده تن جمال او ز ره خط و خال او بینی
 بجنب آب زلال حیات او ست سراب جهان از و بگذر تا زلال او بینی
 به تنگنای جسد از چه گشته ای محبوس بیا بر صرّه دل تا مجال او بینی
 چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل بسوی او نظری کن که حال او بینی

زمغربی نظری وام کن بدوست نگر
 که تا بدیده کامل کمال او بینی

(۱۸۰)

چه باده است که مست است میفروشا زوی مدام در دل خمها بود بجوش ازوی
 چه باده است که مست و خراب او ست جهان کسیکه خورد دنیا مدد گر بهوش ازوی
 چه باده است ندانم که میدهد ساقی که باده مست و خراب است و باد نه نوازوی
 چه چهره بود که هر سوی چهره ای بنمود؟ چه نقش بود که بر خاست آن نقوش ازوی
 چه بحر قطره ای زان می بخورد شد سرمست بجوش آمد و در جنبش و خروش ازوی
 بیابیا سخنی گو از آن صنم با من نمی سزد که شوی پیش ما خموش ازوی
 بگوش هوش کس امروز می نیارد گفت دل آنچه سمع روانش شنیده دوش ازوی

چو مغربی است ترا خازن خزانه راز

در خزانه اسرار را می پوش از وی

(۱۸۱)

تومیخواهی که تاتنها توباشی	کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را	ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
جویی مانستی یک لحظه موجود	نمی‌شاید که تابی ما تو باشی
اگر دریای مائی غرقه کردی	چو قطره بعد از این دریا توباشی
از آن پس گرچه موج آئی بصحرا	حیات جملهء صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی	چو کل در جملهء اجزا توباشی
دوئی اینجانمی‌گنجد برون شو	که یا من باشم اینجایا توباشی
منم یکتای بی‌همتا تو خواهی	که تا یکتای بی‌همتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن
بما بگذار خود را تا تو باشی

(۱۸۲)

تا تو اندر مراتب عددی	گه دهی گه هزار و گاه صدی
لبّ را قشرو قشرا لبّی	جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت	تا درین معرض و درین صدی
گاه ابری و گاه بارانی	گاه بحری و گاه برآن زبدی
بلبل نو بهار بستانسی	گلرخ و ما هروی و سروقدی
کوبی روی هر پریروئی	زیب هر زلف و خط و خال و خدی
بحقیقت ترا جهان ولداست	گرچه اورا تو اینزما نولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری	لیک در ذات واحد احدی
پیش از این بود مغربی زلی	مدتی شد که گشته است ابدی

(۱۸۳)

رخ دلدار را نقاب توئی	چهره یار را حجاب توئی
بتو پوشیده است مهر رخس	ابر بر روی آفتاب توئی
شدیقینم که پیش چشم یقین	پرده شک و ارتیاب توئی
بر سر بحر بی نهایت او	سر برآورده چون حباب توئی
تا تو هستی عتاب او باقی است	سبب و موجب عتاب توئی
تو سراپی به پیش اهل نظر	گرچه دعوی کنی که آب توئی
نگرفتم ترا بهیچ حساب	با زدیدم که در حساب توئی
برتو است این عذاب گوناگون	علت این همه عذاب توئی
آنکه تا خورد او می ازلی	مست گردید و شد خراب توئی

مغربی این خطاب با کس نیست
آنکه با اوست این خطاب توئی

(۱۸۴)

شهدت فیک جما لافنسیت فیه بذا تی	قتلتنی بلحاظ و ذاک عین حیا تی
ز چشم مست و خرابت مدا م مست و خرابم	ولیس نشوت فی الحب من کوس سقائی
چوا ز جمیع جها تست جلو ه گاه تو چشمم	لقد جلوت علی عین من جمیع جها تی
و کیف تشبه حسنا بک الملاح جمیعا	ملاح ملح ا جا جی توئی که عین فرا تی
بحسن خلق و شمایل بهیچ خلق نما نی	که بس حمیده خصا لی و بس جمیل صفاتی
ز هجر تست هلاکم ز وصل تست نجا تم	رایت منه هلاکی و جدت فیه نجا تی
بعزم کعبه کویت برای دیدن رویت	قطعنت وصل ثقا تی و خلعت فی الافا واتی

دخلت تیه ظلام لاجل وصلک حیا
که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلما تی

(۱۸۵)

دوش آنصنم بیگانه‌وش بگذشت برمن چون‌پری
 کردم سلامش لیک‌ا و دادم جواب سرسری
 گفتم چرا بیگانه‌ای گفتا که تو دیوانه‌ای
 من کیستم تو کیستی درخودچرامی‌ننگری
 درجامه بیگانگان خودرا زمن کرده نهان
 یعنی که من تو نیستم من دیگری‌تو دیگری
 من زکحاً توا زکجا من پادشاهم تو گدا
 تو عارثی از سلطنت از فقر و فاقه من بری
 صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم
 تو ذره سرگشته‌ای من آفتاب‌خاوری
 من فرضم و توسنتی من نورم و تو ظلمتی
 خود ظلمتی را کنی رسد با نور کز دن همسری؟
 گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان
 وی مایه سود و زیان وی توقماش و مشتری
 توا ولی و آخری تو باطنی و ظاهری
 توقاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
 من درو مرجان توام در بحر عمان توام
 من گوهرکان توام توکان‌مارا گوهری
 من مظهر و مرآت تو مرآت وجه ذات تو
 نی‌نی غلط گفتم شها هم خویشان را مظهری
 ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
 من سایه مهر توام تو مهر سایه گستری

(۱۸۶)

چه باشد اگر زانکه تو گاه گاهی کنی سوی افتاد گانت نگاهی
 چه خوش باشد از آنکه چون من گدازا نگاهی کند همچو تو پادشاهی
 دلم را ربوده است هندوی زلفت بجز ترک چشمت ندارم پناهی
 از آن راه دست تظاول درازست که دارد چو روی تو پشت و پناهی
 کشیده است برخطهء روم رویت ز هند و حبش شاه خط سپاهی
 مدام است مایل بخال تو زلفت سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
 بلالی و بدری ز رخسار و ابرو تو پیوسته داری بهر سال و ماهی
 نگاهی بروی تو کردم نهانی جز اینم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی را زاندوه هجران
 غمی همچو کوهی تنی همچو کاه

(۱۸۷)

ای حسن تو در آینهء صورت و معنی بردیدهء ارباب نظر کرده تجلی
 چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش از دیدهء مجنون نگران بر رخ لیلی
 در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست وقتست که گوئی لمنا لملک بدعی
 با قامت رعنا و تو و چهرهء زیبات هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
 از جنت و از نار بود فارغ و آزاد آنکس که ندارد خبر از دینی و عقبی
 بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
 روی تو عیانست ولیکن چه توان کرد ادراک اگر می کند دیدهء اعمی

در مکتب او مغربی از نقش و عالم
 چون لوح فروشت نوشتند الف با

(۱۸۸)

تو از مائی ولی مارا ندانی	زد ریائی ولی دریا ندانی
اگر دریا ندانی ن عجب نیست	عجب این است که صحرا را ندانی
بجای و تن زبالائی و زیـری	ولیکن زیروبالارا ندانی
تو اشیائی و اشیاء جملگی تو	اگر چه هیچ اشیاء را ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر	ظهور جمله اسماء را ندانی
چرا غافل ز حق امهاتـی	چه فرزندی که آبا را ندانی؟
ز آدم هم بغایت بی وقوفی	نه تنها آنکه حواریان را ندانی
معمای جهان با تو چگویم؟	چو تو سر معماران را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب
توئی با آنکه عنقاران ندانی

(۱۸۹)

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی	وی از فروغ مهـرت هر ذره آفتابی
از کیست قدر رویت چون نیست غیر تو ^{کس}	هر لحظه در لباسی هر لمحـه در نقابی
ساقی و بادیه چون نیست الا یکی پس از چه	در هر طرف فتاده مستی است از شرابی
دست تو در گل ما مهر تو در دل ما	نوری است در ظلامی گنجی ^{ست} آذر خرابی
چون کس نبود جز تو در عرصهء دو عالم	کز وی کنی سئوالی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را	با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی
با عکس خویش میگفت هر سا عتی حدیثی	با نفس خویش میگرد هر لمحه ای خطابی
غیر تو نیست اما هستی همی نماید	چون پیش چشم تشنه در بادیه سرا بی
ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن	کز روی تست عکسی وز مهر تو است تلبی

(۱۹۰)

منم مست از لب ساقی نه از وی کز آن لب میکشم جام پیایی
 من از گفتار مطرب در سماعم نه از آواز چنگ و نالهء نی
 بجان من زنده چون باشم که جانم ندارد زندگی یک لحظه بی حی
 مرا هست آنچنان یاری که یکدم نه با او میتوان بودن نه بی وی
 الا ای آفتاب سایه گستر مگردان روی را از جانب نی
 تو خورشیدی و من سایه ز آنرو گهی لاشیء شوم از وی گهی شی
 زمانی در پیم آئی چو خورشید زمانی آیمت چون سایه از پی
 بسان سایه ام ای مهر تابان گهی میگستری که میکنی طی

نباید بیتو عالم مغربی را
 که مجنون را غرض لیلی است از حی

(۱۹۱)

ای هرنفسی تا فته بردل ز تو ندوری از سرتو جان یافته هر لحظه سروری
 در سینهء جان ز آتش سودای تو سوزیست در کام روا نا ز لب شیرین تو شوروی
 هر ذره ای از نور تجلی تو طور یست آن نیست که خاص است ظهور تو بطوری
 تا پرتو خورشید تو بر کون بتا بید ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
 در جنت دیدار تماشای جمالت باشد ز قصور او بودم میل بحوری
 سرمست چنان است دل ز صحبت جانان کا و را ز خود اندرد و جهان نیست شعوری
 در خلوت پنهان دل ز صحبت جانان بی عالم عشقت نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم

چون نیست ترا حوصلهء دانش موری

(۱۹۲)

صنما چرا نقاب از رخ خود نمی گشائی ز که رخ نهفته دار ز چها و نمی نمائی؟
 برخت چو کس نگا هی نفکند غیر دیده چه شوی نها نزدیکه که تو عین دیده ها ئی
 جود لا زمی و ما ئی بگذشت شد عیان ش که توئی توئی و اوئی و توئی منی و ما ئی
 بهزا ر دیده خوا هم که نظر کنم برویت بهزا رکسوت ایجا ن چو تو هرزما ن بر آئی
 رخ اگر چنین نما ئی همه وقت عا شقا ترا عجب ا رندا ندت کس که که ئی و از کجا ئی؟
 تو اگر چه بس عیا نی ز ره صفت ولیکن ز همه جها ن نهانی به حجاب کبریا ئی
 نشود کسی عراقی به حقایق عراقی نشود کسی سنائی بمعارف سنائی
 مشو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو بسرا ره قلندر سزد ا ر بمن نما ئی

پسرا اگر هوای سرکوی دوست داری
 بگذار مغربی را مکزین ازو جدائی

(۱۹۳)

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی سایهات از رخ ذرات مبادا خالی
 ما چو ذره همه در سایه خورشید توئیم برمدار از سرما سایه ز فارغ بالی
 دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست گرچه جمع است در آن جمع پریشان حالی
 گرچه جمع است از آن جمع پریشانی ما دارم از زلف تو پیوسته پریشان حالی
 گر نه با غالیه ازلف تو بوئی بودی غالباً غالیه را کس نخردی غالی
 هم تو ظاهراً شده در مملکت تفصیلی هم تو مخفی شده در مرتبه اجمالی
 هم توئی خوبی رخسار بتان مهوش هم تو زیبا ئی زلف و قد و خط و خالی
 قفس جسم کجا مانع پرواز شود؟ طایر جان کسی را که تو پرو بالی
 ای دلی کاینه روی دلارام خودی چونکه با تو است دلارام چرا بی تابی؟

مغربی یا ریقین روی نماید هر دم
 بگمانی تو مگر دیده از آن میمالی

(۱۹۴)

آنکه جان یا بم از انفاش خوش هرنفسی چونکه کس محرم و نیست چگویم بکسی
 طعمه باز بگنجشک نشاید دادن سر عنقا نتوان گفت به پیش مگسی
 سر دریا به گهرگوی چه گوئی با کف؟ در جو بخشی بصدف بخش چه بخشی بخشی؟
 باور از من نکنی قصه دریای محیط ای که هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

(۱۹۵)

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی؟ بدین قدم که توداری سفر چگونه کنی؟
 ترا که هیچ از احوال خود خبر نبود ز حال خوددگری را خبر چگونه کنی؟
 بدر نکرده تو خود را ز خوشتن هرگز بگوز خود دگری را بدر چگونه کنی؟
 نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی؟ پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی؟
 ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر زیر عزم جهان زبر چگونه کنی؟
 نکرده محو و فرا موش نقش لوح وجود حدیث عشق ندانم زبر چگونه کنی؟
 چون نیست هیچ وقوفت ز صنعتا کسیر به پیش اهل نظر من تو زر چگونه کنی؟
 نگشته کوکب ارض مسخر و مایل زمشتری وز زهره قمر چگونه کنی؟

(۱۹۶)

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی
 بدست کیست عنایت که میکشد هر سخی که هرنفس بدگر سوی و کوی منحذبی
 گهی چو چرخ و گاهی چو بحر و گاه سا حل گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
 گهی چو دیری و گاه کعبه و گهی طایف گهی چو خرابات و گاه محتسبی
 بهر صفت که نماید جمال روی نگار برش بسجده در آئی ز راه مقتربی
 دلا بگو بدلا رام از سر غیرت چون نیست هیچکسی غیرت از که محتجبی
 کسی ز سایه خود اجتناب می کند منم چو سایه ات از من چرا تو محتجبی
 شعاع مهر به مهر آنچنانکه منتساب^{ست} تو هم چنان بدلا رام خویش منتسبی
 نقاب مهر رخت مغربی است در همه حال بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ترجیعات القدسیه من ابکار افکاره

نور او سربسر گرفت آفاق	آفتاب وجود کرد اشراق
در تنزل زهر دریچه و طاق	سرفرو کرد پرتو خورشید
گشت تقیید عازم اطلاق	مطلق آمد بجانب تقیید
کرد نورش ز جفت ظلمت طاق	هر که بد جفت ظلمت عدمی
تا عدم را وجود شد رزاق	مدد رزق بردوام رسید
جانب چین و هند و روم و عراق	کاروان وجود گشت روان
اجتماعی قرین بوس و عناق	مجتمع گشت با وجود عدم
باشد او را که نکاح صداق	چه عروسی است آنکه هستی حق
دو جهان را بکل بداد طلاق	هر که اوزین نکاح شد آگاه
هر که شد مطلع برین میثاق	هیچ با کاینات عهد نبست
ساقی جان فزای سیمین ساق	می هستی بکام عالم ریخت
تلخی نیستیش شد ز مذاق	چون می هستیش بکام رسید
مست بیرون دوید سینه بلاق	جامهء ظلمت و عدم بدرید
زهر او را مدام شد تریاق	درد او را شراب شد درمان
رفت هنگام بعد و هجر و فراق	آمد ایام قرب و عهد وصال
رو بصر از خانقاه و رواق	چونکه صحرای فروغ مهر گرفت
نیست هنگام انزوا و وثاق	نیست ایام خلوت و عزلت
زانکه عزم درست تست براق	پای بر مرکب عزیمت آر
الشفاتی مکن بسبع طباق	بگذرا ز کرسی و زعرش مجید

درگذرزین جهان شرک و نفاق	روی آور بعالم توحید
بسرائی پرازوفا و وفاق	تارهی زین جهان جور و جفا
رسم خود بر تراش از این اوراق	اسم خود محو کن ز این طومار
نعت او را مکن بخود الحاق	وصف او را مدان بخویش مضاف
نیستی مرترا باستحقاق	هستی او را بود باستقلال
نام هستی بروکنند اطلاق	زانکه اندر جهان حکمت و علم
تا که حق مرترا شود اطلاق	روزا طلاق خویش فانی شو
تابه بینی بدیدهء خلاق	دیده ای و امکن ز خالق خلق

که جزا و نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

در سرائی منزله از چه و چون	عشق پیش از جهان کن فیکون
بود مستغنی از ظهور و بطون	بود آزاد از حدوث و قدم
بهر اظهار حسن خود بیرون	پا نهاد از حریم خلوت خود
تا بیرون را بداد رنگ درون	جلوه ای کرد بر مظاهر کون
حسن خود در لباس گوناگون	داد بر چشم خویشتن جلوه
چون نظر کرد چشم اوزعیون	روی خود دید در هزاران روی
گاه لیلی شد و گهی مجنون	گاه و امق شد و گهی عذرا
صفت آن دگر خفا و کمون	صفت آن یکی ظهور و بروز
چونکه شد بر جمال خود مفتون	نام او گشت عاشق و معشوق
نام آن یک شده فقیر و زیون	وصف آن یک شده غنی و قوی
شاهد شگ و دلبر موزون	در هر آئینه روی خود را دید

عشق نیرنگ ساز بوقلمون	رنگهای عجیب تعبیه کرد
تا فرحناک شد دل محزون	وصف معشوق را بعاشق داد
داد پیوند کاف را بانون	نقطه را کرد در الف ترکیب
نام او شد ازین سبب گردون	جرخ را شوق او بجرخ آورد
دو جهان ممتزج از آن معجون	ساخت معجونی از وجود و عدم
شامل علم وجهل و عقل و جنین	جامع عز و ذل و فقر و غنا
در خزاین هر آنچه بد محزون	بر جهان و جهان نیان پاشید
هر چه در قعر بحر بد مکنون	بدر انداخت موج قلزم عشق
گشت دریا هر آنچه بدها مون	گشت موجود هر چه بد معدوم
مانده دورا ز رخ ز همت دین	مدتی بود عقل دون همت
هوش او کم شد و جنون افزون	حسن دلدار چون تجلی کرد
بهزاران فریب و مکرو و فسون	چشم سرمست ساقی باقی
عقل را داد با شراب و افیون	قدحی پر شراب و افیون کرد
شد سرا سیمه الجنون فنون	بند بگشاد و پرده ها بدرید
در ربودش ز روءیت مادون	مدد عشق چون بیای پی شد
تابعین عیان بدید اکنون	عین توحید دوست گشت عیان

که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

که حقیقت چگونه گشت مجاز	محرمی کو که تا بگویم راز
عشق در پرده بود پرده نواز	بیشتر از ظهور پرده کون
خویشتمی شنید از خود راز	راز خود را برای خود میگفت

مستمع کسی نبود تا شنود
 همدم خویش بود و مونس خود
 کی شود مادر ارکسی نبود
 مرغ خود بود و آشیانه خود
 داشت اندر فضای خود طیران
 گل مدبرگ حسن دوست نداشت
 بود سلطان حسن او دایم
 طاق ابروش سجده می طلبید
 بوسه میخواست تا دهد لب او
 حسن معشوق عاشقی می جست
 زانکه در دل اینست آنرا عز
 بگدا ئی است پادشه پیدا
 گرنه حاجی و شوق او باشد
 ناز او را نیاز میبایست
 گرنه محمود و عشق او باشد
 حسن او گفت دیده خود را
 جز که با سمع خویش را ز مگوی
 ای ز تو برگ و ساز ما پیدا
 چون نظر بر جمال خود انداخت
 زان نظر عشق و عاشق و معشوق
 زان نظر گشت کاینات پدید

زانکه او داشت قصه های دراز
 چون مرا و را نبود کس دمساز
 سخن خوب از سخن پرداز؟
 شاه خود بود و شاه را شهباز
 بودش اندر هوای خود پرواز
 عندلیبی که تا نواز ساز
 متکی بر چهار بالش نیاز
 قامتش بود مستحق نماز
 غمزه اش خواست تا شود غماز
 بیدلی خواست دلیر طناباز
 زانکه درسوز اوست ویرا ساز
 به نشیب است سربلند فراز
 کس نگوید که هیچ هست حجاز
 ناگزیر است ناز را ز نیاز
 که شناسد که بوده است ایاز؟
 یک نظر در جمال او انداز
 جز که با حسن خویش عشق مبار
 بی تو ما را نه برگ هست و نه ساز
 کرد بر حسن خویش عشق آغاز
 گشت هریک ز غیر خود ممتاز
 زان نظر ماند چرخ در تک و تار

گشت یک حرف صد هزار کتاب داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور کردم القمه قصه را ایجاز
ور زمن با ورت نمی آید چشم بگشای تابهبینی باز

که جزا و نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان	عشق در نفس خویش بودنهای
بود درشین او جمیع شنون	بود در عین او همه اعیان
قافا و بود مسکن عنقا	بود عنقا بقافا و پنهان
کان او بود مندرج در ذات	شان او بود مندمج در کان
شان زکان چون قدم نهاد برون	گشت اسرار کان پدید از شان
کرد سلطان عزیمت صحرا	شدروانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر	با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت	پر شد از لشکرش زمین و زمان
دمدم کاروان روان میشد	سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم	کرد معمور خطهء حدشان
بود با هستیش رفیق ایجاد	بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا	کرد از لامکان پدید امکان
سوی عالم جو تا ختن آورد	عالم جسم گشت و عالم جان
چون بمیدان کاینات رسید	گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کاینات بگشت	کرد در عرصهء جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض	لقب او عناصر و ارکان

کثرت خویش گشت و وحدت خود	شد ملبس بدین لباس و بدان
عاقل و عقل گشت و هم معقول	شد مقید بعقل و برهان
نظری سوی جام عالم کرد	عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله	ماند در نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق	چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار	هر جوا هر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا	گل هر باغ و سرو هرستان
خلعت کاینات در پوشید	کرد در خود نظر بچشم عیان
ناشنید از ره هزاران گوش	راز خود را ز صد هزار دهان
چونکه خود را بخود تمام نمود	نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد بعد ازین ترا روشن	و بر برون ماندت یقین ز گمان
جام گیتی نمای را بطلب	تابه بینی در او بعین عیان

که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم	نظری کرد در وجود و عدم
هر دورا دید منقطع زاغیار	هر دورا دید متحد با هم
هر یکی ز اندگر نه پیش و نه پس	هر یکی ز اندگر نه پیش و نه کم
گشت هر یک در آن دگر مدرج	بود هر یک در آن دگر مدغم
هر دو با یک دگر شده مربوط	هر دو با یک دگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست	تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاضل	همچو خطی میان نور و ظلم

شد یکی فاعل و یکی قابل
 کرد ظاهر و جویرا را مکان
 بودا مکان زهستی آبیستن
 گشت زاینده عالم را مکان
 نیست تنها جهان شبیه پدر
 بلکه از عشق شد جهان زاده
 چون شه عشق عزم صحرا کرد
 تاج بر سر نهاد و بست کمر
 کرد آهنگ جلوه از خلوت
 چون روانه شد از بی جولان
 بقدم زنده کرد عالم را
 شد جهان از جمال او زیبا
 یافت خود را بکسوت حوا
 مقدمش بود بر جهان میمون
 دادا نگشت دست دولت عشق
 ذره ای زو شود هزاران مهر
 آدم از مهر اوست یکذره
 رام فرمان او دود کسری
 بود عالم زنیستی غمناک
 یکرم دست بر جهان بگشود
 که شنیده است در جهان هرگز
 شد یکی ظاهر و یکی مبهم
 کرد پید احوث را ز قدم
 بجهان داشت بار در اشکم
 بدمی همچو عیسی از مریم
 نسبتی دارد او بمادر هم
 بلکه عشق است سربسر عالم
 جت برداشت بر کشید علم
 در برابر افکند خلعت معلم
 سوی صحرا شد از حریم حرم
 گشت با او روانه خیل و خشم
 چون ز خلوت برون نهاد قدم
 گشت عالم ز حسن او خرم
 دید خود را بصورت آدم
 چون جهان نشد پید از آن مقدم
 شد سلیمان نهفته در خاتم
 قطره ای زو شود هزاران یم
 عالم از بحر اوست یکشبنم
 مست جام مدام او صد جم
 عشق او را خلاص داد از غم
 بلکه جزوی نبود همه عالم
 منعمی را که نفس اوست نعم

شد یکی فاعل و یکی قابل
 کرد ظاهر و جویرا را مکان
 بودا مکان زهستی آبیستن
 گشت زاینده عالم را مکان
 نیست تنها جهان شبیه پدر
 بلکه از عشق شد جهان زاده
 چون شه عشق عزم صحرا کرد
 تاج بر سر نهاد و بست کمر
 کرد آهنگ جلوه از خلوت
 چون روانه شد از بی جولان
 بقدم زنده کرد عالم را
 شد جهان از جمال او زیبا
 یافت خود را بکسوت حوا
 مقدمش بود بر جهان میمون
 دادا نگشت دست دولت عشق
 ذره ای زو شود هزاران مهر
 آدم از مهر اوست یکذره
 رام فرمان او دود کسری
 بود عالم زنیستی غمناک
 یکرم دست بر جهان بگشود
 که شنیده است در جهان هرگز

که بود مرسل و رسول و امم
 حاجی و راه و کعبه و زمزم
 گرچه خود بود راست همچو قلم
 چونکه بر لوح برکشید قلم
 مشوا ز من از آن سخن درهم
 لب به بستم فرو کشیدم دم
 عشق میگوید این سخن را هم
 از پس پرده نهان هر دم

که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

که ندانم شراب را ز شراب
 از امید نعیم و بیم عقاب
 نه معذب شناسم و نه عذاب
 هست یکسان برم خطا و صواب
 چه اثر نیست راز آتش و آب؟
 چه خبر دارد از عقاب و ثواب
 نیست را نیست هیچ خوف و حجاب
 بیخبر را کسی نکرد عتاب
 کس ز دیوانگان نجست آداب
 کس ز من چون طلب کند اعراب
 نشود هیچکس ز من در تناب

یا که دیده است با عشی در کون
 چون یکی باشد از ره تحقیق
 قلم و براست گشت روان
 نام خود را نوشت بر کف خود
 بعد از این گرز من سخن شنوی
 کردم القه قصه را کوتاه
 که نه من بلکه هر زمان از من
 میرسد این صدا بگوشه جان

آنچنانم ز جام عشق خراب
 مدتی شد که فارغ آمده ام
 نه منعم شناسم و نه نعیم
 هست یکرنگ نیک و بد پیشم
 چه خبر سایه را ز ظلمت و نور؟
 آنکه حیران و مست و مدهوش است
 نیست هرگز نمی شود محبوب
 بی خبر را کسی نجست خیر
 ادب از عقل و عاقلان طلبید
 منکه از رفیع و نصب بیخبرم
 منکه در پیچ و تاب زلف ویم

عشقا عقل چون بديده بگفت
 مثل من تاب او کجا دارد؟
 تیغ دردست ترک سرمست است
 بستاند زدست عقل عنان
 عشقا عقل چون بر دردام؟
 پای صرصرنداشت هیچ بعوض
 عشق چون سایبان بصحرا زد
 عقل را عشق مادر است و پدر
 لوح بردست عقل عشق نهاد
 عقل از عشق شد امام مبین
 بگذرا ز عقل زانکه عشق یقین
 در عدد نیست جز یکی محسوب
 دایما گرد خویش گردان است
 هست از شوق خویشتن گردان
 گاه ظاهر شود گهی باطن
 بر سر بحر بی نهایت عشق
 خیمه آب چون رود برباد
 اول و آخر جهان عشق است
 نسبت عشق چونکه غالب شد
 محو گردید عاشق و معشوق
 غیر سلطان عشق هیچکسی

جاء وقت الرعیل یا احباب
 الوداع الوداع یا اصحاب
 احدثوا منه یا الوالالباب
 عشق چون پا در آورده برکاب
 نکند پشهای شکار عقاب
 صید عنقا نکرد هیچ ذباب
 از ازل تا ابد کشید طباب
 عقل را عشق مرجعست و مآب
 عشق فرمود تا نوشت کتاب
 عقل از او شد مقدم اصحاب
 خود امام است و مسجد و محراب
 گر هزاران در آوری بحساب
 از سر شوق عشق چون دولاب
 هست از مهر خویشتن در تاب
 میدود گرد خویشتن بشتاب
 دوجها ناست بر مثال حباب
 چه بود بعد از آن تو خود دریا ب
 بلکه جزا و نمایش است و سراب
 مضمحل گشت اندرو انساب
 عشق از رخ چو بر فکند نقاب
 لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسید از غیب لحظه لحظه بگوش هوش خطا ب

که جزا و نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر	کرده هر ذره را چو بدر منیر
جز در آئینه دل انسان	روی خود را ندید مثل و نظیر
نقش خود را نگاشت در دل ما	شست نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب	صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده	هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا	در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم	گشته انموزج جهان کبیر
نسخه حق ز راه روح شده	گشت عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات	او ست آیات و عالمش تفسیر
او ست خورشید و کاینات شعاع	او ست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب متسعش	همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی در او اتساع غیر بود؟	دل که سلطان عشق را ست سریر
در درونی که نیست عین و اثر	نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او اینست	غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جزا و محال بود	زین سبب شد سریر عینا میر
گر نکردی توفهم این اسرار	ورنشد روشن از این تقریر
باز تو نیست با زاین پرواز	مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطرت تو خام و سوخته است	پس خمیر تو مانده است فطیر

خیز و مردانه مایه‌ای بکف آرد
 ورنه دست از طلب مکن کوتاه
 تا که ترکیب تو کند تحلیل
 سحر و محقی چنانکه باید کرد
 تا که آباء و امهات به هم
 ز اتحادی که گرددت حاصل
 پس ز تو منقلب شود اعیان
 پس بدانی که ذره‌ای از واح
 بشناسی که چون یکی گردد
 از چهر و عشق و عاشق و معشوق
 چه عزیز و ذلیل هردو یکی است
 پس سزد مر ترا اگر گوئی

که جزا و نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور
 تا که عاشق بجد و جهد تمام
 پس بتدریج خوی او گیرد
 چون به نیروی وقت و قوت فزوق
 بعد از آنش جمال بنماید
 بستاند ز دست اغیارش
 برهاند ز جور معشوقش
 بر رخ آویخت شد بدان مستور
 کند از روی عشق یک یک دور
 یا بد از هر چه غیراوست نفور
 کند از پرده‌های عشق عبور
 وحدت عشق بی‌نیاز غیور
 کندش قرب عشق از همه دور
 وصل عشقش از او کند مهجور

خرقهء نیستیش درپوشد
 غرض از نام عاشق و معشوق
 نیست الاخفاء غیب و کمون
 زانکه عشق وحید بی همتا
 بود مستور در جهان قدیم
 خود بخود بود طالب و مطلوب
 بود در نور او همه انوار
 حکم او را نبود کسی محکوم
 لیک میخواست علم او معلوم
 نعمتش بود طالب شاکی
 نظری کرد در جهان خراب
 بدمی زنده کرد عالم را
 همه را نفخ عشق حاضر کرد
 خوش برا نگیخت صور نفخه عشق
 گشت داد عشق نغمه سرای
 شد سلیمان بسوی شهر سبا
 سوی ظلمت شتافت خضر روان
 شاه قیصر بسوی روم آمد
 همه عالم سپاه عشق گرفت
 گاه سلطان شد و گاهی بنده
 گاه عارف شد و گاهی معروف
 چو کنند از لباس هستی عور
 بل مراد از حجاب ظلمت و نور
 نیست الا بروز عین و ظهور
 بیشتر از جهان زور و غرور
 بود مسرور در سرای سرور
 خود بخود بود ناظر و منظور
 بود در بحر او جمیع بحور
 امر او را نبود کسی مامور
 بازمی جست قدرتش مقدر
 تا که منعم شود بدان مشکور
 شد جهان خراب از آن معمر
 نفخهء عشق همچو صاحب صور
 بزمین ظهور و ارض نشور
 کلمات دو کون را ز قبور
 خواند در گوش کاینات زبور
 برد با خویشتن وحوش و طیور
 کرد موسی جان عزیزم طور
 جانب چین روانه شد فغفور
 شد جهان زان سپاه پرشور
 گاه استاد گشت و گاه مزدور
 گاه اذاکر شد و گاهی مذکور

چونکه خود را برنگ عالم دید مستتر در تنوعات ستور
 پرده ها برفکند از رخ خویش تا که شد در همه جهان مشهور

که جزا و نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

بر سرکوی عشق بازاری است	اندر و هر کسی پی کاری است
هست دروی متاع گوناگون	هر متاعیش را خریداری است
بر سر چارسوی بازاریش	متمکن نشسته عطاری است
شربت نوش آن روان بخش است	لب شیرین او شکر باری است
هر طرف ز آرزوی چشم خوشش	نگرانا و فتاده بیماری است
از شفا خانه لب شافیش	هر کسی را امید تیماری است
گشت از چشم مست او سرمست	در جهان هر کجا که هشیاری است
از لبش وام کرده باده ناب	در جهان هر کجا که خماری است
گشته از قامت و رخ پیدای	هر کجا سرو باغ و گلزاری است
از پی گلستان روی ویست	هر کسی را که در قدم خاری است
زیر هر چین زلف او چینی است	زیر هر تار موش تا تار ی است
قامت چا بکش چه چالاک ی است	خال زنگی و چه عیاری است
گرد بر گرد نقطه خالیش	دل سرگشته همچو پرگاری است
غمزه جادویش چه غمازی است	طره هندویش چه طراری است
هست شاگرد چشم خو نخواست	هر کجا در زمانه خونخواری است
همه از مکر او پدید آمد	هر کجا نام مکر و مکاری است
غم بگردش کجا تواند گشت ؟	همچو او هر کجا که غمخواری است

هر طرف سوی روش نظا ری است	روی او را بهر طرف روئی است
هستی هر که را که انکار ری است	میکند بر وجود او اقرار
بمثل دانه ای ز خروا ری است	هر چه تو دیده ای ومی بینی
نفس انکار منکر اقرای است	گر چه منکر همی کند انکار
چون که مشتی نمود خروا ری است	یا ز انبار علم او مشتی است
یا ز دفتر نوشته طوما ری است	یا ز دیوانا و ست یک دفتر
هر که را جنبشی و رفتاری است	سوی او میرود چو دود روان
در میان هر که را که زنا ری است	از پی کیش زلف او بسته است
در جهان هر کجا که دینداری است	رو به محراب ابرویش دارد
هر کجا در جهان پرستاری است	بحقیقت ورا پرستیده است
از پس هر دهان گفتاری است	یک سخنگوی و صد هزار زبان
عالم از روی نونموداری است	دو جهان از جمال و عکسی است
هر کجا آفتاب رخساری است	گشته پیداز تاب رخسارش
غیر او هر چه هست پنداری است	نیست جز او کسی دگر موجود
جز یکی نیست گر چه بسیا ری است	این همه کار و بار و گفت و شنید
گرتورا دیده ای و دیداری است	چشم بگشای تا عیان بینی

که جزا و نیست در سرائی وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

وی نهان گشته از هویدائی	ای تو مخفی شده ز پیدائی
هیچ جائی نه ای و هر جائی	هیچ سوئی نه ای و هر سوئی
گشته ام از پی تو صحرائی	تا بصحرا شدی تما شمارا

هست او هم ز حسن بی‌مثلت
 از پیت‌دربدر همی‌گردم
 از چه ساکن نمیشود دل‌من
 تونشته درون خانه دل
 چون ز چشم همی شوی پنهان
 غیرتون نیست کس‌تورا جویا
 با تو یک دم نمیتوانم بود
 تاب دیدار تو ندارد کس
 می‌دانم تورا و گر دانم
 کس نداند درون دریا را
 از تو یابد مذاق شیرینی
 بی لب‌ت خود کجا تواند کرد
 از خط یافت باغ سر سبزی
 هست بر روی توجّهان خالی
 یا بگرد عذار تو خطی است
 من چنانم ترا که می‌بایم
 نیستم غیر آنچه فرمودی
 هر چه در من دمی همان شنوی
 کم و افزون شوم بر تونه‌ز خود
 نه‌بدی دارم و نه‌نیکی هم
 من که با شم که تا ترا شایم؟

درخور دیده تماشا شای
 شده‌ام از پی تو هرجائی
 چونکه توساکن سویدائی
 من ز سودات گشته سودائی
 چونکه از چشم من تو پیدائی
 بحقیقت ترا تو جویائی
 بی‌تو ام نیست هم‌شکیبائی
 گرچه برقع ز روی بگشائی
 بخود از من توئی که دانائی
 مگر آنکس که هست دریا شای
 نه ز حلوی و یار حلوائی
 لب شیرین لبان شکر خائی
 وز قدت یافت سرو بالائی
 که رخت را از اوست زیبائی
 یافته زو عذار رعنائی
 تو چنانی مرا که می‌بای
 نکندم غیر آنچه فرمائی
 که منم چون نئی تو چون نائی
 تو اگر کم کنی ورافزائی
 نه خودی دارم و نه خودرائی
 توئی آنکس که خویش را شای

هیچکس را نه‌ای که خود را ئی	زان کس نیستی که زان خودی
زان سبب بی‌شریک و همتائی	غیرتو نیست هیچکس موجود
دو جهان اسم و تو مسمائی	دو جهان همچو جسم و تو جائی
هم تو مجموع و هم تو تنهائی	غیر و عینی و وحدت و کثرت
چون تو هستی جمله اشیائی	چون ترا از تو مانعند اشیاء
چون تو عین صفات و اسمائی	صفت و اسم غیر تو چون نیست
به لباس دگر برون آئی	هر زمان کسوت دگر پوشی
کسوت آدمی و حوائی	که ببالای خویش راست کنی
بحریفان خویش بنمائى	هر نفس قد و قامت خود را
و امقى گاه و گاه عذرائى	گاه لیلی و گاه مجنونی
گاه یوسف‌گهی زلیخائى	گاه عزیزى و گاه مصر عزیز
یار من چونکه نیست یکجائى	چون بیک جادلم شود ساکن؟
از پی وصل یار یکتائى	باید از کاینات یکتا شد
تا ز مشرق چو ماه برنائى	مغربی کی رهى ز مغرب خود؟
از من و ما ست بی من و ما ئى	از تو و اوست بیتو و اوئى
چونکه یابی بدوست بینائى	جهد کن تا شوی بدو بینا
چون به بینی عیان و بنمائى	پس بدانى یقین و شناسى

که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

۲

ای هستی ذات تو نه از کی	در جنب تو کاینات لاشیء
در راه تو موضع قدم نیست	ز آن سوی تو کس نمیبرد پی
کس پای در این بساط نهد	نا کرده بساط کون را طی
مخوند در آفتاب ذاتت	هم ظلمت و هم ظلام و هم فی
یک ره گذشت دل بکویش	تابی سرو پا نگشت صد پی
وقتست که آن بهار شادی	مارا برهاند از غم دی
شد وقت که هر دلی فسرده	از گرمی مهر او کند خوی
ایساقی باقئی که هستی	هم سا غرو هم حریف و هم می
عالم همه در سماع ورقصند	از قول خوش تو بی دف و نی
عمری است که میرسد ندائی	از غیب بگوش جان پیایی
کای مفلس بینوای نا چیز	در تست نهفته بنی تو و وی

گنجی که طلسم است عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و را بست	بر بحر محیط حق حیا بست
آن نقش حباب بر سر آب	از سرچو برفت بادش آب بست
حرفی ز کتاب اوست عالم	تا ظن نبیری که او کتاب بست
از صورت نقشهای امواج	پیوسته محیط در حجاب بست
رخساره جانفزای جانان	از پرتو خویش در نقاب بست
پنهانی آفتاب دانم	از فرط ظهور آفتاب بست
مامت و خراب چشم یاریم	نیستی ما از این شراب بست

این بحر زجنبشی که دارد	در جوش و خروش واضطرابست
دل بر سراوست همچو کشتی	پیوسته از آن در انقلابست
ما راست دلی خراب لیکین	مستور در آن دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر آوج آسمان شد	ذرات جهان ازو عیان شد
افکند ز نور خویش تابی	برجا نوجها نوجها نوجان شد
سلطان ممالک دو عالم	بالشکر خویشتن روان شد
از شهر و ولایت خود آمد	آن شاه بدین جهان جان شد
آن در یتیم و گوهر پاک	سرما بیه واصل بحرو کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود	از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم	دیدنی که چنانیکانیکان شد
پیدا بوجود آن و این گشت	ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر ترا ز این نمیتوان بود	پیدا ترا ز این نمیتوان شد
پوشیده لباس جسم و جانرا	در کسوت جسم و جاننها شد

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل	دری است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر	در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است	در برج روان و منزل دل
شد مملکت وجود معمور	از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد	از بهر غلام مقبل دل

چون بحر حقیقه الحقایق	پیوسته ببحر کامل دل
بحری است دلم کنون که هرگز	کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی	این مظهر پاک قایل دل
زان نقش نگار گشت پیدا	در آینهء مقابیل دل
عمری است که گشته است مخفی	در سینهء جان واصل دل

گنجی که ظلم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان	وی زندگی از تو دردم جان
بیتو نفسی نمیتوان زد	ای همدم جسم و همدم جان
برخانهء جسم و خلوت دل	میمون ز تو بود مقدم جان
دل شاد بروی تو چنان است	کا و را نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند	برگلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم	وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویددا	سلطان سواد اعظم جان
ناگه سفری فتاد ما را	از عالم تن بعالم جان
پیدا شد ازین سپس جهانی	بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آن جهان بیچون	عریان ز لباس معلم جان

گنجی که ظلم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

برخیزو بیا بعالم جان	برهان نفسی دل از غم و جان
ای همدم نفس بوده عمری	یک لحظه نبوده همدم جان
ای ازدم سرد نفس مرده	کی زنده شوی تو ازدم جان؟

مخفی به طلسم محکم جان	گنجی است نهاده برجوا هر
اسرار و رموز مبهم جان	ره برد بگنج هرکه دانست
پوشیده لباس معلم جان	سلطان سرای هردو عالم
درکسوت خوب آدم جان	بالشکر خودسوی جهان شد
در عالم جسم و عالم جان	سلطانی خویش کرده پیدا
وی جسم تو اسم اعظم جان	ای جان تو جان جان هر تن
مخفی است بشکل مریم جان	پیدا است بنقش عیسی دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

وی مایهء ملک و پادشاهی	ای سایهء حضرت الهی
از ماه گرفته تا بماه	در ملک تو کمترین غلامی
با آنکه توفارغ از سپاهی	تو پادشهی جهان سپاهست
با آنکه نه مفتخر به جاهی	جاهی که تراست کس ندارد
زان رو که سزای پیشگاهی	شد صدر جهان ترا مسلم
هر ذره همی دهد گواهی	بر وحدت آفتاب ذاتت
در هردو جهان کسی کماهی	بر ذات تو مطلع نگرددید
بر چرخ جلال مهرو ماهی	عالم بتور و شنست چون تو
وی نور سفیدی و سیاهی	ای مردم چشم هردو عالم
گنجی که دروست هر چه خواهی	در ظاهرو باطنت نهان است

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهء مجمل و مفصل	وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره	با بحر تو کاینات منحل
در عین تو آخری و ظاهر	در علم تو باطنی و اول
آیات جمال دلربائی	در شان تو گشته است منزل
تو آینهء جهان نمائی	در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو	تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معنیت نیاید	در دیدهء هر که نیست احوال
بر ظاهر و باطن دو عالم	از جانب حق توئی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم	وی مشکل جملگان برت حل
در ذات و صفات تست مخفی	و انگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقید	برخیزو زهر دو شو مجرد
وی مانده ز جنت حقایق	دور از پی جنت مخلص
ور دوزخی و بهشت خواهی	ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست	در باز و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی	جانی دگر ترسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کاو	نگذشته بعمر خود ز ابجد
بی رسم شوا ز برای ذاتی	کاوهست ببری زرسم وزحد
آن ذات که نور او بسیط است	و آن نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی	گر زانکه تراست عزم مقصد

تا بید طلب کن اندرین راه ز انکس که بحق بود مؤید
هرگز نرسی بدان حقیقت الا بشریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید در ذات وصفات پاک احمد

گنجی که طلسم است و عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قره العین وی زبده و مقتدای کونین
هم ذات وصفات را تو مظهر هم غیر بتوعیان و هم عین
یک نقطه میان عین و غین است آن است میان هردو ما بین
تو نقطه غین محو گردان تا غین همان زمان شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه در کسوت غین و صورت عین
آنجا که مقر ذات نقطه است نیکی پدید هست نی این
بر عین وجود نقطه آمد اشکال وجود حرفها غین
ز اشکال میان نقطه و حرف صد بون پدید گشت و صد بین
آن عین ز پیش عین بردار پس بیشک و بی حجاب و بیرین
بگشای دو چشم تا به بینی چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت تو از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت بر ظلمت کاینات پرتو
آن سایه که نام اوست عالم خورشید وجود راست پیرو
ز انروی که نور گفت با او تو در پی من همیشه میدو

دور از پی من مباش یکدم	هوجا که روم تو نیز میرو
از صورت من مباش غافل	ز آن سان که منم تو همچنان شو
چون نیست مرا دمی غنودن	ای سایهء من تونیز مغنو
من خسرو و کیقباد ملکم	تو سایهء کیقباد و خسرو
از خرمن نور هستی من	آید اگر ت بچنگ یک جو
بینی ز فروغ تابش او	برتر ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

سربخرا بات مغان درنهم	در قدم پیر مغان سر نهم
از قدح پیر مغان می کشم	وز کفا و جام پیایی کشم
چون بخورم باده شوم مست ازو	نیست شوم باز شوم هست او

ما گلبن عیش را نهالیم	ما مست شراب لایزالیم
ما طوطی شکرین مقالیم	ما صوت ترانه بند عشقیم
ما لمعه آینه مثالیم	ما آینه درنمد نهانیم
بیرون ز تفکر و خیالیم	دانش نبرد بذات ما پی
ما گوشه نشین کوی حالیم	پیما نه کشان زهر عشقیم
افتاده به بند زلف و حالیم	صیدیم و بدام کس نیاییم
ما قد خمیده چون هلالیم	از حسرت روی گلزاران
ما تشنه شربت حلالیم	ما آب حیات جان فزائیم

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغیجه روبرو نشستیم

مستانه بگوشه ای نشستیم	رندیم و شراب خوار و مستیم
امشب بهوای می شکستیم	آن توبه که دوش کرده بودیم
بر خاک درش چو خاک پستیم	ما طالب روی می فروشیم
زنا ر محبتش به بستیم	ما حلقه زلف دوست دیدیم
از ما تو عجب مدان که هستیم	میخوا ره و بت پرست بودن
بت در بغل و همیشه مستیم	از کعبه همیشه بت تراشیم
ما کشته چشم نیم مستقیم	ما طالب غمزه بتانیم
ناقوس نوا زو بت پرستیم	عمریست که در میان گبران

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغیجه روبرو نشستیم

رندیم و حریف شاهدانیم	مستیم و فتاده درمغانیم
مارا نبود نشان و نامی	در کوچه عشق بی نشانیم
چون مست شراب ناب گردیم	دامن ز دوکون برفشانیم
از گفت و شنید لب ببندیم	افسانه علم را ندانیم
غیر از خط و خال نازنینان	ما هیچ کتاب را نخوانیم
ما عاشق روی مهوشانیم	ما کشته غمزه بتانیم
از توبه و زهد باز رستیم	میخواره و رندو کامرانیم
عمریست که در شرابخانه	بنهاده سری بر آستانیم

ما توبه و زهد را شکستیم

با مغیبه روبرو نشستیم

دوشینه شب آن نگار طناز	آمد به هزار عشوه و ناز
بگشود در شرابخانه	آلوده ناز چشم غماز
ناگه نظرش فتاد بر من	گفتا چه کسی بر آواز
گفتم که یکی سیاه بختم	از درد کشان عشق ممتاز
پر کرد پیاله گفت بنشین	بستان و بکش مگوی اینرا ز
من نیز پیاله ای کشیدم	او نیز ترانه کرد آغاز
من ترک ریا و زهد کردم	گشتم بحریم دوست دمساز

ما توبه و زهد را شکستیم

با مغیبه روبرو نشستیم

داریم غم شراب گلگون	مائیم دل لبالب از خون
سودازده ای دیگر چو من نیست	در قبه ز رنگار گردون
افسانه عشق ما چه پرسی	دیوانه کوی ما ست مجنون

ما جامهء زهد پاره کردیم زاهد تو دگر خوانش افسون
 ساقی به بیتی که می پرستی پرکن قدحی شراب گلگون
 درده کهدمی خراب گردم فارغ شوم از غم چه و چون
 مستانه در افتم به بازار معلوم شود بجمله اکنون
 ما توبه و زهد را شکستیم
 با مغیبه روبرو نشستیم

عشق تو زمن قرار برداشت دل بردو هم اختیار برداشت
 ساقی قدحی لبالبم داد از آئینه ام غبار برداشت
 مخموری چشم نیم مستیم از سر اثر خمار برداشت
 زلفش چو صبا فکند یکسو ابراز سر لاله زار برداشت
 مستانه ب صحن باغ بنشست جام می خوشگوار برداشت
 پرکرد پیاله ای بمن داد غم از دل بیقرار برداشت
 ما توبه و زهد را شکستیم
 با مغیبه روبرو نشستیم

ما نرگس یار می پرستیم ما چشم خمار می پرستیم
 ما ناله زار می سرائیم ما نغمهء ناز می پرستیم
 ما خط سیاه خوش نداریم ما خط غبار می پرستیم
 آزرده دل و خراب حالیم ما طرهء یار می پرستیم
 ما سینهء ریش می خراشیم ما جان فکار می پرستیم
 ما ساقی جام لاله گون را در فصل بهار می پرستیم
 با سبزه و گل چکار ما را؟ ما لاله عذار می پرستیم
 ما مغربی و جمال او را در لیل و نهار می پرستیم
 ما توبه و زهد را شکستیم
 با مغیبه روبرو نشستیم

رباعیات

- ۱ ای گشته عیان روی توا ز جام جهان
پیدای جهان توئی و پنهان جهان
پیدا شده از نام خوش نام جهان
آغاز جهان توئی و انجام جهان
- ۲ ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون
ای داده به نیستی جمالت هستی
ذات بصفت معین ذرات دو کون
ای کرده ز نفی عین اثبات دو کون
- ۳ ای آنکه طریق عشق ما می سپری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری
باید که بکل ز خویشتن درگذری
تا بی خبری ز خویشتن با خبری
- ۴ در خانه از بهر جهت می پوئی
تا در جهتی ازین جهت بی خبری
در روی همه ذکر ازین جهت می گوئی
بگذر ز جهت جو بی جهت می جوئی
- ۵ خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
زانجا به قمارخانه راهی سازم
خود را بخرا بات مغان اندازم
تا هر چه مرا هست بکل در بازم
- ۶ بر چهره یار ما نقابست جهان
در دیده تشنگان ز آب هستی
بر بحر وجود او حبابست جهان
در بادیه طلب سرا بست جهان
- ۷ ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل
جز شوق تو نیست یا ردیرینه دل
گنجی است نه از عشق در سینه دل
جز درد تونی دوا ی پارینه دل
- ۸ تا چند بروز فکر افسرده کنم
نا کرده نماز را قضا کردم لیک
تا چند صفت بادل پژمرده کنم
گر عمر بود قضای این کرده کنم
- ۹ من مست و خراب و می پرست آمده ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار
مدهوش زباده الست آمده ام
هم مست روم از آنکه مست آمده ام

- ۱۰ با آنکه دو کون سربسرهستی اوست
زینا ست که او مرد مک چشموی است
- ۱۱ آنکس که بدو می شنوم میگویم
هم اوست زمن که هرزما نمیگوید
- ۱۲ گهگاه بنفس خویش در پیچم من
گه دعوی آن کنم که من هیچم
- ۱۳ من شانه زلف عنبرین بوی توام
هم مرد مک دیده جادوی توام
- ۱۴ من دانه خالوزلف چون دام توام
پیمانه باده غم انجام توام
- ۱۵ از مستی باده گر خروشان بدمی
از خرقرنگ گرنه بیرون شدمی
- ۱۶ هر نغمه که از هزار دستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی
- ۱۷ نا برده بصبح در طلب شامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
- ۱۸ مردان همه در سما عونی پیدا نیست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند
- انسان زجه مغز گشت عالم زجه پوست
یا زانکه بود آینه چهره دوست
- و آنکس که بدو راه بهر طرف میپویم
پیدا و نهان که او من و من اویم
- بینم که چورشته جمله در پیچم من
با آنکه چوباز بنگرم هیچم من
- مشاطه حسن روی دلجوی توام
هم جلوه گه آینه روی توام
- من آینه روی دلارام توام
هم جام جهان نمای وهم جام توام
- کی ساقی بزم درد نوشان بدمی؟
کی واقف سردرد نوشان بدمی؟
- آنرا بحقیقت از گلستان شنوی
آن میگوید ولی زمستان شنوی
- ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
بدنام کننده نکونامی چند
- مستان همه ظاهرن دومی پیدا نیست
وین طرفه که هیچگونه پئی پیدا نیست

- ۱۹ تا من زعدم سوی وجود آمده‌ام
 تا من زقیام در قعود آمده‌ام
- ۲۰ کس نیست کز و بسوی تورا هی نیست
 یکذره ذرات جها نتوان یافت
- ۲۱ پیش از پس و پیش کا بن پس و پیش نبو
 این ما و منی و این شمائی و توئی
- ۲۲ آن کیست که غیر تست آن کیست بگو
 چون غیر ترانیست حیاتی به یقین
- ۲۳ در جمله صور عابد و معبود توئی
 زان روی که هر که عابد و معبود است
- ۲۴ تو مست خودی و ما همه مست بتو
 تا نسبت ما بتو بود از همه روی
- ۲۵ گنجی که طلسم اوست عالم ما ئیم
 ای آنکه توئی طالب اسم اعظم
- ۲۶ چون دانستی که از کجا آمده‌ای
 برخیز و قدم در نه و مردانه بکوش
- ۲۷ از پیش خدا بهر خدا آمده‌ای
 در معرفت و عبادت یزدان کوش
- از بهر تشهد بشهود آمده‌ام
 در پیش رخ تود رسجود آمده‌ام
- بی هستی و سنگ و گلوکا هی نیست
 کاندردل و زمهر تو ما هی نیست
- وین ملت و این مذهب و این کیش نبو
 در حضرت او بجز یکی بیش نبود
- آن خود ز کجاست یا خود از چیست بگو
 آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو
- زان روی که هم سا جود و مسجود توئی
 موجود بود یقین و موجود توئی
- تو هست خودی و ما همه هست بتو
 دادیم ازین سبب همه دست بتو
- ذاتی که صفات اوست آدم ما ئیم
 از ما مگذر که اسم اعظم ما ئیم
- یا کیت فرستاد و چرا آمده‌ای؟
 گر زانکه تو از بهر خدا آمده‌ای
- نی از پی بازی و هوا آمده‌ای
 کز بهر همین درین سرا آمده‌ای

- ۲۸ یا خود تو که ای و از کجا آمده‌ای
از بسکه ببازی و هوا مشغولی
- ۲۹ بنگر ز کجا تا بکجا آمده‌ای
خالی نشوی یکنفس از علم و عمل
- ۳۰ در ملک فنا بی بقا آمده‌ای
اندر پی تحصیل بقا باید بود
- ۳۱ وی چشم تو در کل مناظر ناظر
ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر
- ۳۲ جز روی تو می‌نیاید اندر نظرم
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
- بر دیده‌کند جلوه بوجهی دگرم
در روی پریرخان چو درمینگرم
- هر لحظه زهر پریرخی حسن رخت

اشعار عربى مغربى

وتكبر على الكثير دلالا	له على المستهام فيك جمالا
عزت لى ينال منك منالا	يا مذلا لمن تعز ريتها
لم ازل فيك اهتديت ضلالا	رد على الضلال فيك فانى
فاتكات تلطفا و تعالا	جز على من قتلته بلحاظ
لا تبالع من القتل قتالا	عدالى الملح عن قتال قتيل
ومنيع على الوصول وصالا	يامليح الحمى حماك رفيع
وتدليت وارتفعت جلالا	قد تحليت واختفيت ظهورا
وانطوى اذ طويت فيه ضلالا	مد ظلى ظهور شمك نشرها
لاتجلى من الجليل جلالا	اذ تجللت فى جلال جليل
لاتبغى من الجميع مثالا	وامح رسمى وهياتى ومثال
وتجرد على العليق حالا	ايها القلب للقبول تهيا
فيك معنى وصوره وخيالا	وتقدس تقدس من يتحلى
وتفرد عن الصفات خيالا	وتوحد عن السمات نعوتا
وارتفع عن جميعهن خيالا	واطو سبع الطباق طى سجل

كبر الله اذ رايت بدورا

هلل الله اذ شهدت هلالاً

وحبا بكم ياسادتى لمهرب	ابدا بكم منك اليكم اهرب
هو مذهبي عن مذهب لا اذهب	حبي لمن اهو اء فى دين الهوى
عن حيكما سلوا وعنكم ارب	حاشا كمان تحسبونى انسى

يا منتهى المطلوب يا انهى المنى
 قلبى لديكم هوفى تصريفكم
 لا انه بوصا لكم يتنعم
 المره اخلو منكم بمذاق من
 فاعدو وعدوا فضل وصل واعدل
 ما نسبتي الا اليكم سادتي
 ما غيركم من ناظرى لك ناظر
 من يشتكى من بعد قرب بعدكم
 بطهوركم ظل الطوى فى نوركم
 منكم بدا ما بى بدا وبى اختفا
 لقد كنا حروف عاليات
 ظهرنا بعد ما كنا خفيا
 وما الاكوان الانحن حقا
 اذا صرنا العوالم والمراتب
 تحجبنا بنا انا لدنيا
 نسينا عهد ايام الوصال
 رسول جاء منا بعد ذلك
 دعا فينا لنا منا الينا
 عبرنا عن نفوسنا كيات
 وصلنا واتملنا واتحدنا
 وفى التفصيل لم يوجد سوانا
 شيئا هواكم عنكم لا اطلب
 ابدأ على تقليبكم ينقلب
 ويبعدكم وفراقكم يتعذب
 يهواكم وعذابكم مستعذب
 يا طيبا فالكل منكم طيب
 من غيركم حتى اليه انسب
 مالى اراكم عنك يتحجب
 اذا انتم منه اليه اقرب
 وينوركم قد زال عن الغيب
 عنى له انا مشرق انا مغرب
 نزلنا فى سطور سافلات
 وصرنا الان كل الكائنات
 فانا كائنات ممكنات
 وذاتنا ثم اسما الصفات
 وقعنا بعده فى المشكلات
 ولم تذكر عهد السالفات
 علينا مبنى بالمعجزات
 وصرفا وارقتينا عن جهات
 وعن رتب الذوات قابلات
 بذات العين صرنا عين ذات
 ولم يوجد كذا فى المجملات

صفاتي كلها ظهرت بذات
 لقد حجت بحجب الكائنات
 لما ظهرت ظلال الممكنات
 وجماله فيها ومنها ظاهر
 انواره له وستاير
 وسفورها منه عليه سافر
 ان الذي قد غاب عنها حاضر
 لم تحجب ايمارنا وبصاير
 للاتي في كل شاك شاكر
 وجماله في كل حب سافر
 واليه من كل الاجبه صابر
 ولفضلك المياس قلبي طائر
 والمنحنى لولاكم والجاهر
 ماهذه العمران لولا عامر
 الامرا يا حسنكم ومظاهر
 ومعالم لجمالكم ومناظر
 في كل منظور وانت الناظر
 يا اولاً بظهوره انا آخر
 في الم الحبك الاضطبار
 يا سكني الروح من الاضطراب
 روح مجيك عديم القرار

بدت ذاتي باعلام الصفات
 صفاتي اذ بدت علما وحكما
 وشمس الذات قد غابت جبابا
 بكماله ما في الوجود مظاهر
 ولقد تجلى واختفى بظهوره
 سفرت به الاكوان طرا اذ بدا
 ما غاب عن عين غيابه فرقه
 عن وجهه المستور نورا ساطعا
 لو غبت عن شكوى الانا م وشكرها
 كل الجمال جما ل عن جيلته
 ان الجمال حقيقه منه يدا
 يا سروه التان يا غصن النقي
 ما طيبته والسلع والواد الحمى
 ما هذه الاطلال لولا انتم
 ما في اسلمى وما ليلي الحمى
 كل الملاح ارايك ومدارك
 انت الجميل لك الجمال حقيقه
 يا ظاهرا في نوره انا باطن
 يا (المى) منك اليك الفرار
 يا سكني للقلب من الاضطراب
 قلب مجيك عديم السكون

+++

كيف لمن ليس له احتيال
 قلبي كما طوفه الحل طاف
 وهو لمن قلبه (الحايم)
 وهو مع الحب اذا قام قام
 وهو على صورته في الظهور
 هيأته هيأته في العيان
 قدرته قدره من ظهر فيه
 اطلعه قيده وهو كان
 اقبله، ادبره وسعبه
 من وسع الحق و اسماوه
 من خلدي عندهبوب الرياح
 او ورقا فختطفوا بالصبا
 همت ولم ادر صراط اليمين
 يا سكني اهد لم فيك هام
 انت لمن ليس له العون عون
 انت لمن ليس له الذخر ذخر
 انت لمن ليس له موثمن
 ليس لمن انت له احتياج
 طفت على حول كما لا المنيع
 دمت على الباب به وعدا للقا
 قلت لسكان ديارا الحبيب

كيف لمن ليس له اختيار
 قلبي كما دوره الحب وار-
 وهو لمن حوله كالسرار
 وهو مع الحب اذا سار سار
 وهو على طوره في الانطوار
 قيمته قيمته في العيار
 ليس له الحكم ولا الاقتدار
 نزهه شبهه وهو صار
 ضيعه صار بلا اعتذار
 تتبعه الجاهل بالاختصار
 سل سفنا هايمد في البحار
 مضطربا منقلباً في القفار
 جرت ولم ادر سبيل اليسار
 يا المي اهد لمن فيك جار
 انت لمن ليس له الجار جار
 انت لمن ليس له الدار دار-
 انت لمن ليس له مستشار
 ليس لمن انت له افتقار
 درت عليكم بفنون المدار
 عشت بهمت من الانتظار
 لم تفقوا عند رسوم الديار

منه فنعتم برقوم الدور
 ليس له القيد بهذا المكان
 ليس له في سمه انطلاق
 اشرقت الشمس ولاح الوجود
 وانبسط القلب ذعيم الشهود
 وارتفعت منه حدود القيود
 نشهده في ظلمات المدجى
 تفهمه عند سكون الجبال
 يسمعا منه نسيم الصبا
 نسمع منكم كلمات الطيور
 قمت لكم عند مبهى الكرم
 تلمحكم عند شهود الملاح
 ذقتك من كل طعام اللذيد
 من صحف الكون بحفظ الوقوف
 ان لنا عدد بتحليكم
 ان بكم نحن ودارا النعيم
 يحرق من ناركم كل نور
 منك كسرنا صنم الاحتشام
 ان لنا فيك من العار فخر
 فيك لبسنا خلع الاتهام
 عزه عشاقك في زلهم
 كسرهم عندك في خبرهم

منه فنعتم برقوم الدور
 ليس له القيد بهذا المكان
 ليس له في سمه انطلاق
 اشرقت الشمس ولاح الوجود
 وانبسط القلب ذعيم الشهود
 وارتفعت منه حدود القيود
 نشهده في ظلمات المدجى
 تفهمه عند سكون الجبال
 يسمعا منه نسيم الصبا
 نسمع منكم كلمات الطيور
 قمت لكم عند مبهى الكرم
 تلمحكم عند شهود الملاح
 ذقتك من كل طعام اللذيد
 من صحف الكون بحفظ الوقوف
 ان لنا عدد بتحليكم
 ان بكم نحن ودارا النعيم
 يحرق من ناركم كل نور
 منك كسرنا صنم الاحتشام
 ان لنا فيك من العار فخر
 فيك لبسنا خلع الاتهام
 عزه عشاقك في زلهم
 كسرهم عندك في خبرهم

لبستم كسوه الكفار صرتم عابدا للشمس
 كما جيتم مع الاسلام والايمان بالامس
 وما المشهودوا لسا هدموا المعبود والعابد
 وما المسجود والساجد سوا انتهم مع اللبس
 لبستم مره الاولى لباس الاسم والوصف
 لبستم مره اخرى لباس العقل والنفس
 ظهرتم بعده لبسا بارواح واشباح
 طلعت بعده حسا بشكل والعرش والكرس
 بدوتم بعدما قلنا بافلاك واملاك
 واجرام واركان ونحن ثم بالانيس
 تعينتم با عيان تشكلتم باشكال
 بما اظهرتم غبتم عن الادراك والحس

+ + +

يا قانعا بصفاته عن ذاته	ومحجبا عن ذاته بصفاته
ومطرفا عن لحظ طرف ساجر	متهتك الاسرار في لحظاته
لاتقنعن ببارق من وجهه	ويلمعه لاترض من لمعاته
واكشف حجاب الوصف عن موصوفه	من واهب لاتحتجب بهياته
ياد افعا عن وجهه استاره	عزما على الاحراق من سبحاته
انظر الى وجه صبيخ مسفر	باد بديع الحسن في جلواته
لاتحجب بنوره وظهره	وسناته وضيائه عن ذاته
ياناظرا برقا تبدا خافقا	من جبه قدمرت في خفقاته
يالامحا وجهها تجلى مسفرا	يتخطف الالبصار من لمحاته
ان لم تلاحظه بلا حجب سنا	فانظر تراه في جلالاته
من لا يرى نورا به الكون بدا	فالينظر المصباح في مشكوته

وسبي العقول بقهره وجلاله
ومنور بدر الدجى بهلاله
ولقد تجلى خده من خاله
يتكون الانسان من صلما له
فى مظهر التفصيل من اجماله
ولك الجمال تامسه بكما له
وتدله لا عشاقه بدلاله
عن نوركم لا يحتجب بظلاله
فانا الذى لا يكتفى بوصاله
يا من هو المحبوب فى اقباله
ارحم لعان فيك من آماله
خال بك عن فكره وخياله
من ليس يخطر غيركم فى باله
هو غافل فى حبكم عن حاله
شغلا بكم عن غيروه ضلاله
يا من هو المحمود فى افعاله

لما صفت وتصيقلست مرأتى
فتسرت ذاتى بها و صفاتى
وتراقصت فى شمسه ذراتى
وكماله و وصاله خلواتى

ملك القلوب بلطفه وجماله
وبدا بوجه مشرقا لشمس الضحى
الكون خال قد بدا من خده
قد كنت فيه ها يما من قبل ان
يا من ارانا حسنه متجليا
انت الجميل بك الوى متجمل
يا جامع شامل المحاسن صوره
من ينطوى فى نوركم ظلماته
بخياله لو كان غيرى يكتفى
يا من هو المرغوب فى اعراضه
يا غايت الامال يا كل المنى
وارحم على صب كيئب معزم
يا سادتى هل يخطر ن يا لكم
حاشا لكم ان تغفلوا عن حال من
عظفا على من ليس يدري رشده
(ما شئت فاضع فى محب جابر

ولقد شهدت جماله فى ذاتى
لما تبدت ذاته بصفاته
وتطهرت فى قدسه ادناسى
وتزينت بجماله وجلاله

فتشرفت بوجوده ازمانی	وتكرمت بشهوده اوقاتى
وتزلزلت من قهره ارکانى	وتمكنت من لطفه هیاتى
وتفاصلت بفصوله اوصالى	وتواصلت بوصوله صلواتى
وتضوعت عن نشره منى المنى	وتعرفت من عرفه عرفاتى
وتبدلت بمفاتحه او صافى	وتحولت بنعوتيه حالاتى
انواره قدا وقدت مصباحى	فتللات من غوه مشکاتى
فقدانطفت من نوره نيرائى	لما بدت بظهوره جناتى
فتشرفت مرفوعه اعلامى	وترفعت منشوره راياتى
وجه بتجلى ضاحكا متبسما	حتى انطفت فى نوره ظلماتى
ياناشفا ولقد انفاسه	مستوره بروايح النسماى

+ + +

لقد كان لى قلبا وقد غاب عن مدرى	ولا سمه يدرى ولا رسمه ادرى -
اهل عادلا ادرى الى الاهل من قرب	وقد ضل فى عود من الوجد والسكرى
اهل سارفى ليل من العشق والشوق	الى حضرة المذكور من عالم الذكرى
الاليت شعرى هل افور بوض من	اوانا لصبى عزا ترلى على الحجرى
الاليت شعرى هل ارى فيه مره	وهل افس فى الفتاه ما فات عن عمرى
تغريب من اهلى تفرقت من جمعى	بتانيت من حرفى تحيرت فى مرى
اروح بلا روح وامسى بلا عقلى	واعدوا بلا قلب وامسى بلا صبرى
لعلى على ما غاب عنى بغفله	ادورا نادى فى البريه بالجهرى
الامن راى قلبا مصطفا مظهرا	من لشكوالانكاروا لشركوالكفرى
الامن راى قلبا فريد من الكون	الامن راى قلبا وحيد من الدهرى

الامن راى قلبا ترفع عن الوهم
الامن راى قلبا بدور على اللب
الامن راى قلبا مصونا من الخلق
الامن راى قلبا يضيئ على الشمس
الامن راى قلبا يحكم على الكل
الامن راى قلبا تكرم بالغنى
الامن راى عنقاء من مغرب الشمس
الامن راى بيغاء خضراء حلته
الامن راى ورقا بانات جاجز
الا ان تبدا الى عيان من الفيب
وقلت له يا من لك الكون طامع
وقال انبساطا عنك ما كنت نارجا
تسترت عن دهوى تعرفت عن وضعى

+ + +

قسما بما بينى وبينك فى الهوى
ويجمعنا فى عين جمع جامع
ويقلبن لزمان والماد الذى
ويلى المحفوظ من قشر التوى
قلبي له عرش على العرش السوى
من غريبين والتباعد والنوى
شمل الشتات ورافع وهم السوى
شرب الجور الراجرت وما ارتوى
يا ما لقلبي عن هواك والاسوى
روحى له ملك على الملك احتوى

+ + +

العين بدت بكسوه الاسما
لايكثر الواحد بالا اعداد

+++

كنت قبل الظهور مند مجا
بعد ما كنت في مرتوقا
ظهر الكون من تجلينا
توصلنا بما ورد ممسك
فان القلب قد يجد التسلي
الكون صفاتكم وانتم ذات
الجملة فيكموا وانتم فيها
تجلي الحب من كل الجهات
حسبت الحب غير الكون دهره
قد كنت من الكون وما كان وجود
كن عند ظهورنا فقيرا عبدا
وانى وان طوفت بالبيت صوره

+++

تجلي حسن معشوقى الاحباب وعشاق
تبدوا وجهه حسنا تجلى حسنه وجهها
حكم الجمال بذله العشاق
يا اكمل مظهر الوجه الباقي

حتى ظهرت بجملة الاشياء
كلا وبتعداد مراتب الراء

كانت العين في مندرجا
قد تحليت صرت مفتوقا
بدا اليون من تدلينا
الى وجدان انفاس الحبيب
من المحبوب فى اشمام طبيب
والخلق لشمس وجهكم ذرات
وانتم لهم وهم لكم مرآت
على عيني بانوار الصفات
وكان الحب عين الكائنات
شاهدت له وقال لى عند شهود
حتى بكم اكن غنيا معبود
فى البيت معنى متلاطفت طاييف

به تنزيهه وتشبيهه وتقييد واطلاق
باسماء واوصاف واحكام واخلاق
وبعشوه المعشوق فى الافاق
يا واسطه الفيض من الاخلاق

تمت بكم مكارم الاخلاق	ختمت بكم مظاهر الابناء
بقلب لابعقل ذي عقال	خذوا العلم من افواه الرجال
ولاتقبل بنفس ذي جلال	واقبل نحوهم روحا وقلبا
من غيرفنا نفسه فهو محال	من يطلب في الحب من الحب وصال
دع نفسك في الدرب تقدم وتعال	ان تشبه ان تبلغ وصل المحبوب
رميتا من حلول وارتحال	تعبنا من نزول وانتقال
على طرف من اطراف الجبال	على كهف ارينا مستريحا
وقوع الغيث في صدق الال	حفرنا حفره فيها وقعنا
منها ظهرت بصورت الاكوان	(عيني بذرت بكسوه الاعيان
في مظهر كون جامع الانسان)	ما تم ظهورها كمالا لا
يا مرجع ما يعود الى الرحمن	يا مبداء وما بدا من الاكوان
سماك لاجل ذلك ما الانسان	الحق بكم ينظر الى الاعيان
يا لوح نصوص سوره الفرقان	يا حاتم نص حكمه القرآن
نطقت بكم السنه الرحمن	لاحب بكم لوايح التوحيد
نادوا بند ايا الهى يا هو	فى تيه هروى الحبيب يا هو
التيه هم وما هم الا هو	ما التيه وما القوام وما التياه
بطيب تحيات وعرف موده	انت تسمه من صوب ارض الاحبه
وتصو لميلى صوب ارض رضيته	تشير لسيرى نحو وادى الجنايت
وعادت الى عود وما لتلرجعه	وادات امانات وحلت مقامها

قعلت لها حال الرجوع اليهم	وشوقى اليها مثل شوقى لجنه
ايانسمه ان حبيب اعاتب فايق	على الناس فى حكم وجدل وحكمه
ففى بلغى منى اليهم تحيتى	سلام عليكم من سلام وموء منه
انا خيرا ولاد البحر البريه	ساسمى اليكم سعى ساع مهر وليه
بروحى وجسمانى وقلبى وجملتى	الى حى احبابى وحربى وشيفتى

دوبیتی‌های آذری شمس مغربی

۱ - سحرگاهان که ديلم لاوه‌گیری
 چه آهم هفت چرخ آلاوه‌گیری
 چه ديلم آذرین آهی ورائی
 روجه‌اج تا وه ديلم تا وه‌گیری

ترجمه :

بامدادان که دلم در آتش میسوزد و از شعله آهم هفت چرخ می‌سوزد.
 از دلم آن چنان آه آتشی برآید که روز از لهیب حرارتش گرم می‌شود

۱ - شمس مغربی در سرودن فهلویات "دوبیتی‌های آذری" تحت تاثیر
 دوبیتی‌های عارف و شاعر قرن پنجم با باطاهر همدانی بوده است.
 سرایندگان دوبیتی‌ها در فرهنگ ایران عبارتند از:
 صفی‌الدین اردبیلی - محمد صوفی ما زندرانی - بندار رازی
 دوبیتی‌ها در بحر هزج مسدس که بنام فهلویات مشهور است سروده
 میشود در دوبیتی شماره ۱۲ شمس مغربی نسیمی از بوی مطبوع دو
 بیتی با باطاهر بمشام میرسد که :

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم
 بدریا بنگرم دریا ته وینم
 بهر جا بنگرم کوه و درو دشت
 نشان از قامت رعنا ته وینم

۲ - هرچه اویان واته دیله بشیر
 دیله واته چواویان نشرا ژویر
 نبر گیتی که دیلم نویوان بر
 نو یووان منا گیتی بزوپیر

ترجمه :

آنچه محبوبم بزبان آورد دلم شنید، دلم هیچگاه حرفهای
 معشوق را فراموش نمیکند. آن زمان که دنیا نبود دلم شاداب
 وجوان بود، این جهان است که دل نوجوانم را بسوی پیـری
 می‌برد.

۳ - مرده دیلم چواویان نیوه بشنیر
 ببر چویان دیلم ببر وژیر
 هرکه ژیونده بو ببو چواویان
 نمیری تا کویران ونبوپیر

زمانی که دل خاموشم آوای معشوق را شنید، دلم از شنیدن
 صدایش در تب و تاب شد. هرکه زنده است بخاطر معشوق زنده است
 و انسان عاشق نمی‌میرد مگر وقتی که دلش ویران گردد.

۴ - اویان بدیله واتاج خویشه بورز
 هاپی اوکی کهان وپیشه بورز
 اوچه نام داری کیشه ورزی
 اجین آئین وانیز کیشه بورز

محبوبم بدلم گفت خودت را رها کن - بخاطر من از جهان و آنچه
 در آنست بگذر - چون بمذهب عشق روی آورده‌ای، چه بهتر از غم
 چیزها خود را رها کنی.

۵ - نه گیتی بدهنوز نه کوشن ودشت
 کما جهنام داری کومه می گشت
 تومه جهنام اما آورده بین ییوم
 اما رنگ اچدل و والالوان رست

از کوه ها و دشته ها هنوز نشانی در پهنه گیتی نبود زمانیکه
 ما بذر عشق را می کشتیم - بذر عشق را باین جهان آوردیم
 ما گل های آلاله را بخاطر عشق رنگین کردیم.

۶ - خور اوز ردی شیرین بکوش وهیر
 دام انداتمی اچ رای نجیـــــر
 ناگهان هاگتم بدام چوپیان
 دام ونجیرو هیروم بشوداچ ویر

خورشید به هنگام غروب بسوی کوه میرفت ، آن زمان برای شکار
 دام انداختم ، اما ناگهان خودم بدام محبوب گرفتار شدم ،
 در آن لحظات دام و صید و دشت را ناگهان فراموش کردم.

۷ - هنو گیتی بند اچ نیستی هست
 که بریان و دلم چو یان سرمست
 بنداچ یان و دل نام و نشانی
 کوایان من ایان عهد می بست

هنوز جهان از نیستی پای بعرصه هستی نگذاشته بود که جان و
 دلم سرمست محبوبم شده بود. هنوز از جان و دل نام و نشانی
 نبود که معشوق با جان و دلم عهد وفاداری می بست .

۸ - چمادل اچ کهان آن روژه ببر
 اما دنادیان آن روژه پیوست
 چوخویشم مغربی آن روژه ورخاست
 کاوااویاندامیوی خویشه بنشست

از آن روز دل از جهان قطع کردم که جان ما وناد بهم متصل شد.
 مغربی از آن روز خود را رها کرد که لحظه‌ای با خدا بدون آنکه
 خودم باشم نشستم.

۹ - دل بچه نام آذر سوتمی ناد
 چشم یان اچ دوگیتی دونمی ناد
 لاهه چهنام یر بیباره ببرد
 برچه وسالها اندوتمی ناد

ای ناد دل را به عشق تو سوزاندم دیدگان جان را از جهان
 پوشاندم ای ناد ای ناد امواج بیکران عشق تو هر چه را که
 سالها اندوخته بودم بفارت ببرد.

۱۰ - آنک وی ساو وسامانی اژین انژ
 آنک وی دیل و وی یانی اژین انژ
 آنک بشناد وارو دی شودرو
 میشه بنگشته لاواقی ازاین انژ

اکنون ازاین رنج بی‌سروسامانی - اکنون ازاین رنج بی‌دلوجانی
 اکنون برابر ما درمقابل ناد به شب و روز - گریه کنان ازاین
 رنج نشسته‌ای.

۱۱ - دیله او یان چومن سامانه بکرت
 چومن بوم و برو دانامه بکرت
 به جز او یان نوینم بین برو بوم
 برو برهم همه او یانه بکرت

وقتیکه معشوق درکنار دلم آرام گرفت و مانند بوم بردامانم
 را گرفت - جز معشوق دردشت چیزی نمی بینم ، گویی همه برو بوم
 مرا معشوق گرفته است .

۱۲ - اربه دریا رسم دریاه وینم
 وربه صحرا رسم صحرا ته وینم
 به جز ته هیچ کچی نی به گیتی
 از آن هریا رسم هریاه وینم

اگر به صحرا نگاه میکنم ترا می بینم بدریا می نگرم ترا می بینم
 غیر از تو در جهان جایی نیست که آنجا را نگاه کنم و ترا ند بینم

۱۳ - نه امرو جی چما پیوند دناد
 نه امرو ددو گیتی دل چما رست
 چما دل اچ کهان آن روژه ببرد
 اما دنادیان آن روژه پیوست

امروز نیست که ما دل به ناد پیوستیم - امروز نیست که دل ما
 پیوندش را از دو جهان قطع کرده است .
 دلم روزی از همه محبت های دنیا رسته است
 در آن روز جان من وناد بهم پیوسته است

با یان دیوان شمس میثربی رحمه الله علیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بسم مَدَائِدُ كِتَابِنَا مُحَمَّدٌ
اللَّهُمَّ اجْعَلْ صَبَاحَنَا صَبِيحًا
الْأَبْرَارِ * وَلَا تَجْعَلْ صَبَاحَنَا
صَبَاحَ الْأَشْرَارِ * اللَّهُمَّ
اجْعَلْ صَبَاحَنَا صَبَاحَ الْخَيْرِ

صَبَاحًا صَبَاحَ الصَّالِحِينَ
وَلَا تَجْعَلْ صَبَاحَنَا صَبَاحَ
الطَّاغُوتِ * اللَّهُمَّ إِنَّا نَعُوذُ
بِكَ مِنْ شَرِّ الصَّبَاحِ وَمِنْ شَرِّ
الْمَسَاءِ * وَمِنْ شَرِّ الْقَضَاءِ

وَالسَّعَادَةِ * وَلَا تَجْعَلْ صَبَاحَنَا
صَبَاحَ الشَّرِّ وَالْشَّقَاةِ اللَّهُمَّ
اجْعَلْ صَبَاحَنَا صَبَاحَ الْمُقْبُولِينَ
وَلَا تَجْعَلْ صَبَاحَنَا صَبَاحَ
الرَّدِّ وَدِينِ * اللَّهُمَّ اجْعَلْ

وَمِنْ شَرِّ الْقَدَرِ * وَمِنْ شَرِّ
الْجَحْرِ * وَمِنْ شَرِّ السَّفَرِ *
وَمِنْ شَرِّ مَا جَرَى بِهِ الْقَلَمُ *
اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا خَيْرَ هَذَا الصَّبَاحِ
وَيَوْمَ الْمَسَاءِ * وَخَيْرَ الْقَضَاءِ

وَحَيْرَ الْقَدْرِ * وَحَيْرَ الْخَصْرِ *

وَحَيْرَ السَّفَرِ * وَحَيْرَ مَا قَبْلَهُ

وَحَيْرَ مَا بَعْدَهُ * وَحَيْرَ مَا جِئَ

بِهِ الْقَلَمُ * اللَّهُمَّ يَا خَالِقَ

اللَّوْجِ وَالْقَلَمِ * وَيَا جَاعِلَ

وَسَلَمِ دِينِنَا وَدُنْيَانَا * وَ

ثَبَّتِ أَفْئِدَانَا وَانْصُرْنَا عَلَى

الْقَوْمِ الْكَافِينَ * اللَّهُمَّ

اغْفِرْ لَنَا * وَلِوَالِدَيْنَا *

وَلِأَبَائِنَا * وَلِأَجْدَادِنَا *

النُّورِ وَالظُّلَمِ ۝ اَرْحَمَ عَلَيْنَا

بِحُرْمَةِ سَيِّدِ الْعَرَبِ وَالْجَنَّمِ

اللَّهُمَّ اسْتَجِبْ دُعَانَا *

وَأَشْفِ مَرْضَانَا * وَارْحَمْ

مَوْتَانَا * وَعَافِ أَحْيَانَا *

وَلِأَسْتَاذِنَا * وَلِمَنْ لَهُ حَقٌّ

عَلَيْنَا * وَبِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَ

الْمُؤْمِنَاتِ * وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ

يَا قَاضِيَ الْحَاجَاتِ * يَا مُجِيبَ

الدَّعَوَاتِ * اسْتَجِبْ دُعَانَا